

دار نور اجام نخت پزنی عیشیاد
 بخت بست لم اینقدرای جان محتاج
 روی روی تو غیر دزد شد از چینی زلف
 پرده از پیره براند از جهان کذا
 با فو و عارض و چشم و خط سبزت کذا
 بر که در میگذره عشق تو شد روز ازل
 دل بناوان بچو ادا دم و آخر دیدم
 بر سر از هر سر هموی تو مر سو دانی هست
 دل بدستان تو از دست تو می خاست
 ز تو دلبر ز چه دل بر خیم ز اگر مر هست
 اگر جبرین روان شد بشناسانی او
 هر کس شرف از در که او عرش برین
 ای شه بدر که در با ننه در کاه تو با
 خلقت میخورد و بغض تو زان بود که بود
 جسم که تربیت بغض تو بخیل گرفت
 که شود وجود تو تقسیم بر افراد وجود
 عرش بر در که اجلال تو از روز ازل
 اگر گفته است خدای تو بد انسان
 جان که بر رابطه جبر تو نقد اجل هست
 نقطه بسمله را چون تو بقبیر کشند
 هست بر تربیت بغض تو در پرده جهان
 بر که در نیست بد امان تو لای بود
 زنی اگر شود ز کن برواق مرست
 نیست پرورده خت تو زینر ان شاک
 اگر داد از پی روح تو ام این فکر تو
 هر که در شوستر اسوده پی کس معاش
 بدیاری که ز خر صحره خر تو نیست

و زنی دفع الم لطف خدا جیش باد
 خصم نور دور دور عمر در غم و در طیش باد
 حرف الجسیم
 ایضا در منقبت شهر السالب غالب کل غالب علی بن ابی طالب
 پیش این بر اثر بر در خشان محتاج
 نیب بر سر و کل و ز کس و بجان محتاج
 تا ابد نیست بدین بایل ایمان محتاج
 آنکه دولت دانای بنادان محتاج
 که نیم یکت سر و سر و سامان محتاج
 کز پی بردن دل هست بدستان محتاج
 دل بر امید و لای شه مردان محتاج
 چون شد از بهر شمسای زرد محتاج
 چون که ادمه بر در که سلطان محتاج
 جبرئیل از پی فخر آمده از جان محتاج
 خد و نارا از پی تقسیم میسز ان محتاج
 نیست بز خون رگ زهره شیران محتاج
 شود از قسمت یکت مور سلیمان محتاج
 زنی اذن دخول است بد با محتاج
 که ز کس نیست ازین گفته بجان محتاج
 که نیم برتن بر رابطه بر جان محتاج
 شد بر او اول هر د فقر و دیوان محتاج
 انش جان شیر از تره بچو پان محتاج
 او شش اندر همه عمر است بد با محتاج
 عرش اعظم شده بر شوکت بر شان محتاج
 نیست اسوده کوی تو برضو محتاج
 کرد بر شغل کم و عمر فراوان محتاج
 چون شباب از پی خر کشته پالان محتاج
 چکنه شاعر مسکین پان محتاج

بمقام خبا لعل شکر خند و خواه
 هر که یکبار بدندان ولبت کرد نظر
 گشته ام بردش بایل یارب حکم
 عاقبت با هر جمعیت خواهر کشته
 آتش عشق تو در دل کانون جگر
 سرم از شور غمت گشته بز انوایل
 خالق دوقم و مخلوق یکم کابین
 تیغ او سطر و حدت شد قران لیکن
 خواست سرمایه ز در بای خاشاک
 بست ایمان سبب خت تو بون طرف
 که بز بدان کذر د بوی سخای طفل
 که با نازه عفو تو کنس باید کرد
 بر سر سفره احسان تو هر مخلوقی
 بود چون ذات در پرده زموسی کلیم
 بر که را جوش خت تو بود بر نیست
 برواق تو شب از بهر چراغ افروز
 شد ز ناراج کف جود تو در باسکین
 هر که دار و بدل از حاصل خت تو
 بگذرد وقتی اگر کنست حرم تو به نخل
 هر که از غیر تو جوید مدد انش مثل
 ن بخورد شود از تو براحت و اصل
 چون قضا دید مرا کچ هر که در ز شک
 ماند و بیرون نشد از خانه بدشت انج
 دادم از دور فلک خواه خواه نهد

بر سر غم او باد بهر جا شکست
 که کند رلبت شه جوان محتاج
 قیصر از بهر مدد بود سخاوت محتاج
 خلق را بجز سر که بر سرستان محتاج
 عاقبت شد پیش از فکر بدندان محتاج
 به بخیلی شده ام از پی احسان محتاج
 به پریشانی از آن زلف پریشان محتاج
 آنرا از هر مزاجم کرد بطوفان محتاج
 دستم از شهت لب گشته بد با محتاج
 از پی حضرت او نیست به بران محتاج
 بود صاحب شمشیر نیران محتاج
 لا بد است ای که بود قطره بهمان محتاج
 بر که اخت بود سینه ایمان محتاج
 نیست تا سال شه از عمر پریشان محتاج
 هست شیطان بصف خشر بیجان محتاج
 هست پیش از عدد هموی بدندان محتاج
 شد بدین واسطه بر دیدن زرد محتاج
 چهار آینه و غمزه خفتان محتاج
 جبرئیل آمده بر کرسی کیوان محتاج
 شد سرمایه احسان تو نیشان محتاج
 گشتش اندر دو جهان نسبت بهار محتاج
 قاطع موم به تپکت آیدندان محتاج
 که شود لکت بشل عور بران محتاج
 دل بیار بود از تو بدمان محتاج
 بچنین کجور بد مردم ویران محتاج
 تا چنان شد که شد از لکت بستون محتاج
 به پریشانی از بخت پریشان محتاج

زانه بنای هر مردان پسند
 پرو حکم تو باد ز هر آفاق صبح
 ترکا لبست بخنده چه دندان نما شود
 عمری در ز باشد اگر دست کو تخم
 پیش تو بستام چونی اندر میان
 حالت ز شکل آن لب و دندان
 ز رشتت چه طره زنگی زرد تو
 رخ پیش از آفتاب مکن عاری از تقا
 جان صفای هر دو فایده و ساقی
 ترسم دمی که مورچه افتد در تخمین
 ای ترک و لغزب ز مشکو برون
 تا ساهد فغ غشا بد ز رخ نقاب
 تا عای ز تبه صلوات کند کرن
 و صد از آن غنی که ز عس حسال او
 بی مر حب آفتنی که قضای نه آسمان
 رحمت زیاده ز این نتوانم خدای
 چون دست ذوالفقار بر آری بهم
 حکم تو که بطلب طبایع دهد مشان
 در کعبه جدهاں زدن سنان تو
 از بقیق ذوالفقار تو جزای آب و خاک
 بنود عجب که بوالبشره اورا بر وجود
 با اهنه از نکست خلق شریف تو
 همچند رخ به مقف مردان بود
 از جلت فروغ جمان تو بر سپهر
 در هر که ز گردش چرخاب ذوالفقار
 از بس قد سنان ز کف کشکان کجا
 بر ذیل مدحت تو قصه سیرت نارسا

اینم دولت و انای بنادان محتاج
 جز تو لای تو در حمت یزدان محتاج
 تا بعد می زان رسم ابرو داد بود
 کاین کو هر وجود در آخرت شود
 ز خط بنا تو آهوی خطا شود
 رسم نماز صبح جمعی قضای شود
 زان پیشه که برک من صیفا شود
 سر کنگبین بذایق چون شوربا شود
 تا کی قضای عیش بخلوت ادا شود
 آینه سحر چه رو بر ضیا شود
 زان در کف کلیم عصا اژدها شود
 ایجا در موشسته کبیر با شود
 بر دست از خدای پر از مهر جفا شود
 ترسم چشم مردم نادان خدا شود
 دست بقا ز رفیق هستی جدا شود
 کا فور جزوا عطسه همچون باشد
 از کشته هر جا که چو دشت برنا شود
 در هر که محیط قضای بی هوا شود
 شیطان بجاک خب تو که جبهه ساه
 الماس سوده داغ قسم و با شود
 در صورتیکه ز جرم لافست شود
 در دست مخرط شعاعی عصا شود
 از خون خصم سنگت زمین آسپا شود
 فروش زمین مسر که از بوبار باشد
 کلری که بر فراز مشیت رسا شود

تا بسططان نبود خواطر قانع مشغول
 خصم ناکام تو باد از بی آسایش جان
حرف الدال
 ایضا در مدح شاه نجف قایل لو کشف امیر المؤمنین علی
 بر طرف جهره عقرب کیسور با کن
 از شرم اقباسم تو زان لعل چون عقیق
 بنشین که ای وقوع قیامت ز قامت
 میله ز تلخی سخت شد فزون بی
 در باب حال خسته که پیش از خزان
 محرم از رخ تو چو چهره تو عاقبت
 کر کل ز صلب غنچه نیاید به بطن شایع
 از عقل اگر نه آینه پیش دل نهند
 نایب مصطفی قوی آید ز کم غیب
 ای مظهری که از اثر عکس ذات تو
 شد وقت اگر ذات تو چون جوی
 بنشین در محیط قیامت مداریم
 که بر تو ضمیر تو تا بد بر آسمان
 در جلوه که شاه تبعت کشد نقاب
 در زیر سنگت علم تو اجزای ملکات
 مانده بجا مس که ندارد در آستین
 از هیبت سنان تو در خیر از کلیم
 در قلزمی که زورق ذاتت کند گداز
 دیگر حدیث کتف پیر نیکنم
 یکباره آرزوی دو کیتی شود روا
 خود یلان زنا و کت پیکان شود چو چو
 زان به ز ملکات شدی زانکه با یک
 شایا بعون لطف تو شایه که از لعل

تا برمان نبود خسته و جانان محتاج
 در جهان که بد و اگاه برمان محتاج
 خواب لب حواله دندان باشد
 روزی بدان دوزلف هم سار سار
 ترسم که ماه در دهن اژدها شود
 تو لوز که هر افتد و لعل از بها شود
 روزی هزار باره قیامت پیا شود
 مشروب کاسی سبب استهنا شود
 دردی مگر ز فیض و صالی دوا شود
 آن از بها بیفتد و این بی بها شود
 دست صبار جهد که صورت کشا شود
 کی جان ز عکس حق بید زین صفا
 دست خدا بر آید و مشکل کشا شود
 مراست آسمان و زمین حق نما شود
 عاری ز فید کسوت چون و چرا شود
 در زورق که شبر خدا نا خدا شود
 بنود عجب که مخر ز جلت بها شود
 از خون کف زمانه نهان در جفا شود
 مانند دانه خورد که در آسپا شود
 که آسمان بدوش جلالت ردا شود
 افلاک پر زنا و وا امتا شود
 هستی غریق لجه مجد و عسلا شود
 ترسم از اینکه دست خدا ز پر پا شود
 آنجا که دست لطف تو مشکل کشا شود
 درع کران ز چاک طبر زین قبا شود
 خیر از تجال شو چو خیر انسا شود
 بر در که شباب فلک جبهه سا شود

چون شده لطف خاص تو سلطان
 هر که بزیرت تو چون تو خست
 که برقع اندخ آن شب فرخار بشکند
 مانند وی می پرست نگاهش بفریب
 که بشکند بظرف بنا گوش قد زلف
 کیسوی غمگین چه پریشان کنی بروی
 خورشید پیش روی اگر بر کند عذار
 که آستین بر افکند از پیش آب چشم
 زاین پس بر آن سرم که کر آن با بیوفا
 سرفدا علی که تقاضای مسلم او
 رایت جهان نگاه بخیر که برین بود
 شاهان اگر ز حکم تو سر بر کشد سپهر
 هنگام پوی تو سن خست بنوک نم
 اندام دشمن تو هنگام رزم تو
 در پیش روی غم تویی سی زلزله
 کوی زمین بگاه تکاپوی رخس تو
 تا پاسدار کوی تو سلطان از عجم
 نمان نخاب اگر کرد در وضع تو را
 بیرون بنوک سوزن شرکان کشت
 بر که ز وصف علم تو شهری بیان کنم
 با تاب آفتاب ضمیر منبر تو
 مدح تو ما که ز کردار قافیه
 شاهان گناه و منت و درویشی غرور
 که جز مدح ذات تو بیرون کجند با
 بار تو را روان چو گل از زمین شکند
 خط مشکنت چو بر عارض میر افشانند
 طس رخسار شر بار تو در بزم نشاط

باری رود اندر سلطان کد اشو

تا نای تقضای دور زمان پس و ماه

ایضا در مدح شاه لاقی مصداق بلاتی علی مرتضی علیه السلام

هد پای سر و دیده کل خار بشکند
 ساغ دست ز کن بپای بشکند
 پشت نبشته در صف کداز بشکند
 یکت طبله مشک چین برین زار بشکند
 آثار عکس از در دیوار بشکند
 سیلاب دیده پای کسار بشکند
 شکسته عهد و عهد دیگر بار بشکند
 شاخ کمن ز جنبش آثار بشکند
 پشت زمین ز صده آن بار بشکند
 مخرش چین بر رخ شرب بار بشکند
 سخوان به پشت پهلوی کسار بشکند
 ز افسردگی معاینه سو فار بشکند
 کوه کران تو فود و دیوار بشکند
 مانند آینه کرا حجاب بشکند
 پشت فلک ز شوکت فاجار بشکند
 طاق سیر و دست ستار بشکند
 خاری کرت بمقدم زوار بشکند
 دندانم از کرائی گفت ر بشکند
 رخ که دیده ابعار بشکند
 غیرم انگور و نق اشعار بشکند
 ناچار دو شمشیر ازین چار بشکند
 حق تو از وجود من آثار بشکند

ایضا در مدح مفرق الکتاب و مبین الحقایق امیر المؤمنین علی علیه السلام

باده مایا قوت سازد جام را در جان
 موسی زلف تو برینمای بیخ از هر چی

بعد از بهار صیف پس از دی شتاب
 روزی بار جور حوادش درویش
 درج کمر مخزن ذخایر بشکند
 طومار در نور دو و پر کار بشکند
 بازار چین و رونق آثار بشکند
 لؤلؤ ز لعل و لعل بخار بشکند
 روزی دو صد دره این دل افکار بشکند
 چندین هفت ز ثبات تیار بشکند
 افلاک را چو سفید کشف و آب بشکند
 آنجا که بنظر ز دستار بشکند
 کار کان هفت گنبد دوار بشکند
 در همه کج چو لوله طومار بشکند
 بشکفته شد که نامیه فشار بشکند
 دست تو اش نه پاشنه مسار بشکند
 ز بیضه سپهر منقار بشکند
 سندان ز طعن کوره قنار بشکند
 بذر انگشوت چو پد عصار بشکند
 مشک خطاب از تن بپار بشکند
 وصف تو پشت دانش افکار بشکند
 قلب هزار بادیه گفت ر بشکند
 میر که نخوان جود تو ناچار بشکند
 شرم بهای لؤلؤ شهوار بشکند
 شاهان عنایتی کن و کداز بشکند
 خند کل و طراوت آرزو بشکند
 خصم تو را زمانه بجان خار بشکند
 در پس ابری ننگ خورشید از خشان
 شمع یکت بیضا فروزه وضع جشان

شکر زلفت چه گشتی نه داند و خوش
 نامیدن کافر چست بشوخی باکی
 کاش وصلی بودی تا به فصلی هفتی
 دلبر ایسین بر آنچه عدی کنی
 زان منی که ز فیض لطف تو در صلب
 زان منی که ز درون جام عکس فیض
 ساقیانی زان می دود در اقصای
 و آنکه اندر فرستی بگفت بخودی
 آنکه در میدان معنی صولجان هفتی
 آنکه در برم همت چون کساید لطیف
 آسمان را با زمین بجان کند از زلزله
 از روی عالم آریست بهنگام نوال
 تا قدری کس جاه نور از شکست آن
 گشت اندر جان بخش تو از شکست من
 پر تو خلق تو بود و زخ که زنده را
 صدقه ستم ستمت روز کین چون زلزله
 سال را عزم تو که فرمان دهد بر پشت
 در صف رزم تو از بیم تو از نوک مره
 از نسیب و رخ تو دشمن بهنگام فرس
 مالکت دوزخ که از کوی تو بونی بشود
 آسمان که زبکر در صولجان عزم تو
 غالبت بزبان سراید از پی صدق
 چون زمان صبح سپیده اش که در جوی
 پادشاه دین نیا با تا کی کردون دین
 که چه از ایمان بودت وطن لیکن
 تا عروس باغ را مشتاق باد بهار
 شد آنکه کل بسوزد سبزه سایبان کبر

عالمی را از سر شک عاشقان طوفان کند
 نسب دین تاراج تقوی عارت ایمان کند
 آنکه بر من بجز سودای تو در بحرین کند
 زانکه می هر مشکلی در هر دلی آسان کند
 دعوی عجا و روح الله بعد بر پا کند
 خاک ره را تو تیبای دیده رضوان کند
 همچونی ناله از مستی رکت شرابان کند
 خسرو اقبال دین را مدحتی عنوان کند
 عقل سرگشته سازد و بیم را حیران کند
 عالمی را شمسار از منت احسان کند
 از پی رزم عدو چون جای بر یکران کند
 ذره را خورشید سازد و قطره را آسمان کند
 روزگار را فساد کند و در آسمان پالان کند
 زخم را مرهم کند مجروح را درمان کند
 تا قیامت شمسار از کت نیزان کند
 کوه را از بیم بدو چسبند و در بران کند
 سلج شوال المکرّم غده شعبان کند
 دشمن از پی التجائی رخس در سندان کند
 جامه را عمامه بچید چکر را تلبان کند
 تا ابد از خلق نیکو ناز بر غلبان کند
 تا ابد در پشت اسکان خویش زلفان کند
 آتش سوزنده را بر خویشین بران کند
 و اگذار در لبوی مادر طفلان کند
 خصمی را ناماید یاری نادان کند
 عاقبت خب و وطن ترسم بری ز ایمان کند
 ز پور و پیرایه از سر و کل در بجان کند
 ایضا در مدح شاه ولایت پناه امیر المؤمنین علی علیه السلام

خط مشکینت خلیل از نیست نیست
 مر جبار نیک چست که ز فکرت بر مره
 در سر سودای کیسوی پریشانست فرا
 زان منی که ز پر تو آن سوداگر یا بدید
 زان منی که ز روی کرافتد ریشه بر آب خاک
 زان منی که ز پر تو آن ذره که ریاید فروغ
 ساغری لبریز کن تا طبع شود از کیز از آن
 تر مطلق منظر حق عین ایمان عین
 آنکه گریه و ن که از در صرخ پای از حکم او
 شعلا و تیغش که از کانون کین بر بر کشد
 در فضای آسمان جود او از فرط رشک
 از پی بازیچه طفل جلالست روزگار
 بس عجب نبود که بخار از قیاس حسرت تو
 رحمت عام تو فرستم که در دیوان خشر
 طفل خصم از بیم تو همچون کشف از بطن بام
 نیست دشمن از خلاصی از تو روز زدم
 فصل رزم از نقت تا بستای نیت روزگار
 خون بدخواه تو در میدان کین چون
 یکو جب سو فاختست می کند من کام کین
 هیت شرح تو در تحریر می در بوستان
 الله الله مدحت ذات تو در هیچ نیت
 چون کیم من که ز محبت تو چو ستوان شکی
 من نمی بینم خدا را منظری جز ترخ تو
 کو در بان تا بدو گوید که ز این شهر تو
 کی دهد دست این غرض شای که لطف تو
 نیکو استر او خست ترا قضا از لطف تو
 ایضا در مدح شاه ولایت پناه امیر المؤمنین علی علیه السلام

کاش نمرود رخ را سنبلی و در بجان کند
 کاه در بیرون ز قربان صد پیر من قربان کند
 در دلی نبود که فکری در سر و سامان کند
 بر فراز تخت جرم بردی و دود فرمان کند
 آب را ارواح سازد خاک را انسان کند
 در هوای خویشین خورشید را در قضا کند
 چون هزاران با هزار آهنگ چنگل کند
 مر نضی آن کس خدا تو صیف در قرآن کند
 بهر تا و پیش به ابرو حکم بر در بان کند
 حوت را در تابه بر بر فلک بر بان کند
 آبر چون طفل قتی دید با کربان کند
 آسمان را کوی سازد و در هر چو کان کند
 آب را خشار سازد موم را سوبان کند
 ملک جنت را بنول جزئی شیطان کند
 گاه سر بیرون کشد که جای در زهدان کند
 از قضا مستغفر گذارد و ز قدر خفتان کند
 خویش را از جاه هفت آسمان بران کند
 آسمان را پاره سازد خاک را گردان کند
 آنچه با صد ذرع از در موسی عمران کند
 ناک را تفتاح سازد خاک را تان کند
 در بدجوی خویش را دانا ترا ز لغبان کند
 با وقوع دشمنی فرق تو از یزدان کند
 کوه باد ا دیده که راستی کتمان کند
 یا مر ایرون کند یا ترک این دور کمان کند
 از پی کوی تو ام آرایش سامان کند
 از عطا خندان بدارد و از عطا کر بان کند
 دس زندگت چمن عکس بر بیان کبر

قبای لطف بر اندام نسزن پوشد
 ز انصاف ریاحین و اختلاف زهر
 بتی ربوده دل را که ترک خوشخویش
 ز جان دمار برآورد چو زان دو مار سیاه
 کی که موی وی از فرق در میان غلظت
 بیکت تحریک زلفش صبا زانو حال
 نه بی خیال ویم خواطر از لال راه
 در آن زمان برسانش ز ما دعا و کوه
 قیاس حسن بجز از اساس لاله گل
 بکام دل هوسی حاصل از جهان نشود
 اذان شراب کش از نیم رشتی زهر
 اذان شراب که چون هر سد بکام تمام
 شمی که پرده که از روی غرورشان
 بجز تافی ذات از نور نه ممکن نیست
 نهان بقدرت خویش آنچه دشت بار صفا
 غبار علم تو بر خاک اگر فرود آید
 زود و مسطح چو تو در فرود سپهر
 زهر که از بسیط زمین به بحر محیط
 که از صبر تو روزی ضرب باد آرد
 بهفت بیضا چرخ از کنی بخشم نخله
 قضا چو وضع کند آسیای جاه تو را
 غلام پارسیت را ز بهر پاس ساری
 هم از واد تو مقصد از بزم شوکت
 بروزگار تو مرغابی از طریقت همین
 اگر ز پیشه عریبت کنی تو لده سپیل
 بر زمگاه تو گردون سواد هر که گدا
 تویی که وصف تو او با هم از زبان

عبای فیض به لای ضمیران کسیرد
 ز باغ دگر صباغ امتحان کسیرد
 بر آفتاب زابر و بلبلن کجان کسیرد
 بجزم زرم سنان بند و کجان کسیرد
 که فرق باروش از موی بر میان کسیرد
 هزار نافه آمو بر ایجان کسیرد
 نبی وصال ویم دست غم عثمان کسیرد
 بحالتی که زهرش از بجان کسیرد
 که بس زرقه کز او داد دل خزان کسیرد
 مگر کسی نفسی راه بوستان کسیرد
 سنان ستاند و از چرخ سایبان کسیرد
 ز بند بندن افغان بجزم و جان کسیرد
 هزار جلوه در آینه کجان کسیرد
 که در صفات کست نکت در میان کسیرد
 ظهور ذات تو فرموده تا عیان کسیرد
 شکست کاو زمین را بر استخوان کسیرد
 هزار قبه تبرکب استمان کسیرد
 ز خون خصم تو ترکیب ناودان کسیرد
 بر آفتاب زهر مرده صد سنان کسیرد
 سه جوهره اش در از چار ما کجان کسیرد
 مدار چیره از قطب کجکشان کسیرد
 قضا ز هندوی افلاک پاسبان کسیرد
 ز بهر محروم و از چرخ شمع دان کسیرد
 درون کوره فخار آشیان کسیرد
 بیکت مشیرد و مولود توان کسیرد
 که تا بزم تو خود را کجا نهان کسیرد
 تویی که مدح تو افکار را زبان کسیرد

زلال تیغ و درفش از نقشه ستاند
 در این بهار که بستان ز اعتدال هوا
 که مجاوره از لطف لعل میکوش
 ز اعتدال فد و شرم قد و رشک طش
 چه آفتاب رخس بر کشد بزمه سنان
 مراد صول غمی از حصول بچراش
 تابی صبا چه سحر ترک روز بند ترک
 که تا کی اینهمه فارغ ز حال مشتافان
 فساد عقل پیر از و داد عشق بده
 ز دست چون تویی ساده روی هم تمام
 اذان شراب کش از قطره بفسله طوط
 بعد شمشیر خدا و اگر این چکانه نغز
 نه که خیال تو در ضمن آفرینش بود
 ز برج تیغ تو که حق طلوع نمودی
 ز بهر کسسته شوم تا رپود لیل و نهار
 ز غم و غم تو نبود عجب که کشیدان
 چه بد تیغ تو با بان شود از برج تیز
 ز دو و الفکار تو در روز زرم غم آبل
 نسیم خلق تو ما با بر آب خضر رسید
 دو جزو متصل اندر جهان نشاید پست
 بجوی قبرت آنگونه در روی سباز
 سر ز بندگی در که تو کر سلمان
 ز بیم عدل تو سیاب صلوات شگفت
 نه که رالمیق کردون برون ز حکم پست
 ز بیم تست عدد و رانی که بهر چو تنور
 بروزگار تو جز آبر و محروم معدن کان
 بچار باش امرکان صدر قدر و جلال

عنان کسسته سنان از پی خزان کسیرد
 کوازه برادر و طعنه بر جان کسیرد
 غبار رشک بر خسار بجزم و کان کسیرد
 صبا ز سر و کل و لاله تر جان کسیرد
 هزار رخ بر اندام آسمان کسیرد
 بود بجان که کران کوه اذان کران کسیرد
 کشیده را بیت خواهد که خاوران کسیرد
 تیرس از آنکه شب جای از غوان کسیرد
 که روزگار غمخور است تا کمان کسیرد
 بطرف بزمه بطی با ده مغان کسیرد
 کلیم چون خورد از بچودی کران کسیرد
 بسان سوس ازاده صد زبان کسیرد
 گان نبود که حق وضع کن فکان کسیرد
 که داشت زهره که از بی نشان کسیرد
 بنیب حکم تو که چرخ را عنان کسیرد
 ز برق لنگر و وز کوه بادبان کسیرد
 فیج چرخ برین عادت کتان کسیرد
 کجی فراد کند کاهی الا مان کسیرد
 که هر که خورد از و عمر جاودان کسیرد
 خیال تیغ تو کرد و هر در کجان کسیرد
 کلاه سردی از فرق فرقان کسیرد
 ز خاکروب عجم فخر یکب ان کسیرد
 بسوی آتش تا با وی اقران کسیرد
 بجزم این از لش تا ابد عنان کسیرد
 بحر کجا است در و با م از و دغان کسیرد
 کسی نماده که از مغلسی فغان کسیرد
 بجز تو کبیت که بعد از بی مکان کسیرد

زخاندان نوهر نوزخت حق سب
 بهر غنچه مستطبه ست مستغنی
 بهماره . محمد بن سید صبح
 صما جای بست دسته امجان بستند
 کفر و در آن زکس و دود در
 آنچه ناست شکر جان نه بود آنچه
 خوانی جان غرض و سارم سبنا
 زود و سفت نایم و در حجت
 کند مغان نوشد همین آفرینست
 زانفعان سب جان بخش تو سکنه در
 آینه نیست سوز مصر و بنامه جان
 که خین خود و جان تو فوت زب
 بری و شیخ صبح سخن سب
 راستی من سر حجت در روزان
 قدر در هر کجاست چه نیست و
 خصم را بستند فسرده ز پیش کوشی
 ای خداوند عد و شد که کردون را
 سینه از شوی نهایی تو ز بس عاجان
 فعلی ز جوهر شمشیر تو در وقت مصفا
 سوزن برین و در کجا نوست
 ز آستین پاکف جو نو بر آمد و محمد
 پر دلان در صف زدم تو با منب کجا
 بر فلک عقد بر آستین به الهی تو
 یافت آن مرتبه سلمان ز که کور و کور
 نخست خلق جویس تو به جنت برده
 هر کجا جهره ز فروخت شای تو زرم
 داور اطیع من و مد تو عاشا کلن

بسا خطاش که در ذیل خاندان کسید
 من که کتبه بر این کتبه کسید
 ز فرق زکی شب آج ز دشان کسید
 ایضا در منقبت فاتح خیر و اما دو ابن عم پیغمبر امیر المؤمنین
 علی علیه السلام
 جمع کرد بر آن زلف پریشان بستند
 قیمت خند تو را عاقبت از آن بستند
 بفت سرش بکلور رسته زندان بستند
 جوی زرد کنایه و ششجان بستند
 سوز جوج بهر خیمه حیوان بستند
 اجنت اندر لب و آنت بر خندان بستند
 بهر نایب و سر بروی من عشتان بستند
 خردی از آن پسته خندان بستند
 غم زین فیض بهرین شمره آن بستند
 تا قیامت ره اندیشه بر امکان بستند
 جای شریان بکلوش خند جان بستند
 از پی حکم تو در جبهه فرمان بستند
 پایش از سلسله ناز برید آن بستند
 هر دو جان ساخته بر بازوی بران بستند
 هر آنچه شمشیر از آن فرآن بستند
 پرده شرم بر خساره فیسان بستند
 کوه عاریه بر لیف قبان بستند
 انپی رابطه کردش دوران بستند
 نسبت آنهر حشمت بسلیما بستند
 از پی غالب بر طره غلبان بستند
 پرده عجز بر او هام سخن بستند
 نسبت قطره ناچیز بطوفان بستند

شهاد لطف تو می غیر از حق سبنا
 پس آرزوش همان برای رحمت
 خلیل جاه تو با نیل دل قسین کرده
 آنچه داستان فرستید آنرا دست فسون
 کفر زلف تو بهر فلک رسید از سبنا
 دست سب میگرد از رشک دها تو سبنا
 بهر اشکات نبوت رخ و کیسوی ترا
 تا شنید ندیدی چون تو بدیدیم شرم
 بخندی ز رخ زلف تو بکلر روزید
 روم و چین با رخ زلف تو هفتاد
 نی مس این نخته خطا کفنه غلط بسره در
 شری حق میر کجف آنکه بکیت ای او
 اگر خورشید فلک را ز پی کسب فروغ
 از جهان با سبب معد لکش بهر فرار
 جمع یکروزه احسان تو را اهل سیاق
 بی برفتن اطفال خود از شیر زبان
 خمی از سلسله حکم تو بر کردن سرخ
 عدل و انصاف تو اندر ره سبنا
 ز از زمان که از حرم تو نکل آگ شد
 چون نی از هیبت عدل تو بجان آتش دا
 نوح کبیرت شمشیر تو در معرض تیغ
 هر کجا ظلم شمشیر تو برخواست موج
 شکل بسم الهی از تیغ شیا طین سوزت
 سفره جود تو هر جا فلک آگند ز رخ
 جبرم رشک بدین دولت خود میگویم

که عنقریب به تیغ زبان جهان کسید
 چه زاد رحلت از این نیره خاک کندان
 بچسب قدر تو با خیل غم قسیران کسید
 رشته با نافته زان رشته و بر جان بستند
 جور شد و بر آن افی بچان بستند
 بهر دوستان تو با حیل و دستان بستند
 تیغ برقت دروازه ایمان بستند
 تا بحکم صدف رشته دهن بستند
 مدتی عاریه بر موسی عسیران بستند
 در جنت بیخ حوری و غلمان بستند
 بلبلان بر حل و در بجان در بستان بستند
 ریشخندی سست که بر قیصر و خاقان بستند
 که ز لعلش بمن این داده و با آن بستند
 فرقه پی بختا برده و سپیدان بستند
 همچو نعل زرش اندر سر کران بستند
 ظلم و کین نوشته ناخشر بر انبان بستند
 فاضل از حاصل سبی الهی ان بستند
 نام جود تو نوشتند و به پستان بستند
 از پی بندگی بود و مسلمان بستند
 سده شاپور در اطراف گلستان بستند
 سخن از موم گرفتند بسندان بستند
 که بندگی زینت و کستان بستند
 که چه با طاعت هستی ولی اندان بستند
 انس و جان چشم بطوفانی بستند
 وضع کردند بدیباچه قران بستند
 انس جن فیه و نجس آردن بستند
 به شهاب این هنر از طعن و بهستان بستند

عنه
 که به از وقت خجای
 که قوی زمره در
 سبقت از دست
 چون بر غیب سبنا
 عزیزانه بر غیب
 با آن دست سبنا
 و در شای کار
 که در بخت سبنا
 و در حساب
 ز دست سبنا
 که در صفت خود
 بنزد بر جا و کشف

عوت فمید چون حرکت از امر و حضرت بهی میارند ایراد سب
 او هم فرصت یافته دم را علم موده در رفت و بران و سبنا
 و سبنا

شکر گزین

شکر گزین توئی تو و دست تو
 دارم از لطف تو امید عنایت گزین
 ناپی رابطه دهر و قاضای سپهر
 بنا چو سبیل زلفت مجاب نسیرین شد
 بجز زلف تو را هر که دید در دل گفت
 محبت من و حسن تو شد چنان مشهور
 ز رنگ لاله چمن چو فضای این گشت
 بفرق با سمن از لب که ریخت زاله کمر
 کف و عجبی حاجت کفر خواست سرو
 بساط سبزه چنان زیر پی فسر و خونا
 چنان فشار به پستان آورداده صبا
 کل آرزوست چه حاجت که وصل تو
 بعین بخودی آنگو گشم ترا ز طبع
 علی که گفته بعضی ز وزن سوند او
 بزرگو ار خدا توئی که مطلق حق
 بسی باشد ذوالفقار خوببارت
 جدم مغز جنین عطسه در مشیر ما
 زلف تیغ تو افتاد شعله بچنان
 فتاد پرتوی از خواطرت بملکت حبش
 بحر صیاح کند فصد خون به نشتر مهر
 سموم قهر ترا هوازا کردار نکرد
 بعقد خب تو هر که سپرد و خستردل
 بهر زمین تف رحمت فتاد تا محشر
 قضا کشود چو طومار ذوالفقار تو را
 گرفت مرتبه چندان که قلب قران گشت
 ز بیم تیغ تو خصم تو را بهر نفسی
 شها توئی که شباب فسرده فکر با

اینم فضل و مهر بر من نادان بستند
 جرم و عصیان در بخشایش و غفران بستند
 شادی اندالم و وصل محبت بستند
 ایضا در مستقبت مولای مستقیان لنگر زمین و آسمان امیر مومنان
 علی بن ابی طالب صلوات الله علیه
 که ناسخ غم فریاد و شور شیرین شد
 ز قبض زلال زمین پر گل ریاضین شد
 سحاب مغلل و صراف بحر مسکین شد
 که سبج فاخته و سار ذکر آمین شد
 که خار به با همه سخی طون و علمین شد
 که دست و عارض اطفال باغ خوین شد
 به از وصال گل و لاله و بسا تین شد
 مدح آنگو صف آرای بذر و صفین شد
 بگلنات بچوبد بیکر مسکین شد
 بوزن قافیه هستی تو نصین شد
 کف عروس شربت عبت خضبت بگین شد
 دماغ دهر ز خلق تو سک مسکین شد
 بر همه حور سراپا دخیل سچین شد
 زمان خاطر را بچست ماه پروین شد
 مزاج جرج زختم تو بسک تشمین شد
 ز شکرش بچطقت جراره تکون شد
 بشت باغ بهشتش ادای کابین شد
 از و تکون افغی و مار و تین شد
 صحیفه با نیر تقوی های با پرین شد
 بدین وسیله که مدح تو قلب با پرین شد
 بجان آدم و حوا هزار نفرین شد
 ادای مدح تو آرا این مضامین شد

هر یک مصرع از انصاف تو در لفظ گننا
 بدعا ختم کنم قصه که ارباب سخن
 باد خصمت با لم حفت محبت به نغم
 بتا بنفشه خطا خیز سازستان کن
 کف عروس شقایق بندش های بکاب
 درفش کاوه ز برک سمن فرشت جیب
 چمن کجا و سمن کومرین اگر به غلط
 بجان باغ زبس لاله های داغ نهاد
 تو ای مجسمه بت ساده شیر و باد و بار
 در او تین قدم و اربابان ز قید وجود
 علی که در تن جلوه های شاد و غیب
 علی که شاه رعنا ی شرح مصطفوی
 شمول خب تو نیزان آفرینش را
 بطفل صلح مشیت هنوز خاطر برده
 زن زمانه و شوی ازل چون تو نه
 نمی ز بحر حبلان تو در زمانه حبیب
 بروز کار تو چندان فرود پایتعال
 ز بهمت تو که صیر استعانت خست
 عدو زیم تو آسان کر نخت دو بعد
 بنای خانه دین آن زمان بلند ی رفت
 به مکتب ازل اسرار تا بدال ابد
 ز وصف نطق تو شعری تمام تو شوم
 درون دایره تیغ هیچ پر کارت
 چه آسیای حدوث تو را که تو قضا
 بویزه مدحی از اینسان که پیش این

همه غمت نسیان صدف از گوهر غلطان
 زان بر سر این قاعده بمان بستند
 زانکه از روز ازل این دو بر تین
 مرده و بقیه بجز حیات رفت و بیرون
 که ملک روم تباراج چین با چین شد
 که باغ فراغ گل سبزه غنبره گین شد
 بخازه کاری باد صبا کنارین شد
 به بزم باغ کوردم طوس کر گین شد
 ز طبع عیب ده نالایقی ده نچین شد
 بسال با نون ز قمرین تسکین شد
 که با او با تو به از عشقهای درین شد
 که نیستی بی جبره محسنین شد
 خرد بره سی ذات او خدا این شد
 به روکشانی لطفش قسری ز زمین شد
 بی موازنه خلد و نازش این شد
 که با تو و خست نبی را او ای کابین شد
 پس از ولادت ذات عقیم همین شد
 سعیده های فلک غرق بجز و ملکین شد
 که از بالش تپه جراح شاهین شد
 که چون به تسه طافات کرد تسکین شد
 که آب غسل و فاقش زهر مسکین شد
 که ذوالفقار تو برفیق عم و پاپین شد
 زبانی بملک بر حضرت تو لطفین شد
 لب دوات من خانه بر سر تین شد
 شوت و صحت یزدان به نطقین شد
 ازل بدین همه تقدیر سنگ ز پرین شد
 سزای مدحت در خورد و وصف همین شد

حضرت تو که در آیدم ز عون سپهر
 همیشه تا نتوان انبساط با کن کرد
 آنچه برغانی از محنت جبران کند
 بر سر ز آتش سودای تو در هر نفسی
 هر که در تار سوزلف پریشان بود
 ترن و ستان کن و دست از من بجای
 مردم دیده ام ز بجز تو چون مرعی
 شعله آتش نمرود درخت کرب خلیل
 ز کس مست نورا دیده کفتم مهبت
 هر که را سبب زنجاران تو کرد نصیب
 ز رخ چون فرقت داد خیر عجب زلف
 جان دین و دلم ز دست شد نشانی
 با لب من تو تنها سبیل من ز تن
 اگر در کنج لیت و بیگت خیال
 نگر و بگریه پرده خستادم درش
 ابتدا کرد بوضفش خسته و زرد زار
 مومنان را تو میری ز در مان بر
 آفتاب فلک از شرم ضمیر تو ز چرخ
 هر که برود که سبب تو فرمانبر شد
 پیش درگاه تو خورشید بدان میمان
 جسم خرم تو چنان کاها از اندیشه تو
 نقش صورت زدم تو را اسرار فسیل
 ز انفعال کف احسان تو از کوشش سپهر
 که چه ایمان سبب است تو لیکن بهمان
 چون بگریه کشد قصه همان به که مرا
 بهتر از روح تو صحیف شریعت را بست
 هر که را صبح بدیدار بخت طالع شد

ز آن زمان که مراد حق تو این شد
 هماره تا نتوان حذف نون توین
 ایضا در منقبت شاه اردر در حیدر صفدر امیر المومنین علی
 ز سر شک مژه صدمه به خوفان کند
 شب تارش همه در خواب پریشان کند
 ورنه از دست تو ام چاره ندستان کند
 بشاه نفس از لجه عثمان کند
 تا به از سوسه گلشن رضوان کند
 هین چنین کافر از خون مسلمان کند
 بر دل سبب غم از سبب و خایان کند
 که ز عشق تو ام از هر مژه باران کند
 با سبب چه کسی ز این همه نقصان کند
 بلا خضر از صبح خسته حیران کند
 بزودی اگر از عرصه اسکان کند
 صدره از اوج سرا پرده کجوان کند
 تا بدرفت و نیارست ز عیون کند
 مومن آنست که ننگه شسته کرا از جان کند
 همچو دزد از بر کالازده لرزان کند
 تنگ دارد که بدرگاه سلیمان کند
 که زنجی بر من افتد و غلظن کند
 که نکاک لجه از همه کرمان کند
 که به بنید به نخستین نفس از جهان کند
 ناله چون رعد بهار از دل فیضان کند
 انقدر جلوه که اجباب تو از ایمان کند
 بعد ازین قصه و وصف تو بچنان کند
 سوزنی کز پی شیرازه قران کند
 بصفا از همه عالم چو خور آسان کند

ولی بعد زمان هر که ننگه کرد ز محسر
 محبت جاه تو مقرون کنج راحت
 بار با کف تمام ای دل عذر از غمزه او
 دل و دین را کران چون نبودیم ختم
 وقتی از بگذری ای سرد خزان در باغ
 لب و دندان تو از دست دل زانم
 پیش رخسار تو در لطف تو موسی کلبه
 ز دیان تو لبم کرد سوالی و لب
 ز خط سبز تو که ز نغمه دست سبب
 ز لبم کام دل ای دوست بد به تیرم
 هر که را کعبه دیدار تو باشد مقصود
 نذرم کند ز احسرت اگر جان ز لبم
 انکه در منقبت حضرت او نتوان گفت
 طایر اوج حریش کند از میل شیب
 ای شی کز پی اوصاف تو هر لحظه مرا
 بقیامت اگر از بد صفت عفو ترا
 ز شراری که ز شمشیر تو خیزد به نبرد
 محرم کعبه درگاه نور از این بقصر
 بر لب لجه احسان تو عمان بنظر
 بگردد که بصف زدم تو نتوانم گفت
 با ولای تو بلا سهل بود زانکه خطا است
 که بدوزخ رود آنکس که تو را گفت خطا
 دوزخ و غضب تو فردوس و ولای تو کشت
 ای ولای تو و آل تو که از بهر فقیر
 ز خطا خرم تو که تو به کند نیز خطا است
 گذرد آنهمه سختی کس اندر زندان

نه بس گذشته که خشنس بجای با لبین شد
 چنانکه خصم تو هر موی رنج تو فرین شد
 بیو جان ما من از بگدم حسیب آن کند
 کین خدیجی است که ناسفته ز سینه کند
 مشکل این واقعه بر من ز تو آسان کند
 روز حشر از نظر سر و خرامان کند
 نه چنان برده که کار از لب دندان کند
 بدو بیضا و پاد از دست زنجاران کند
 گفت سر بسته که این مسئله نهان کند
 اگر م ریش دل از سینه و پستان کند
 کان دو از اثر این درد در مان کند
 شرف اول قدم آنست که ایمان کند
 ز این بی کاینده وصف شمران کند
 که چه از او همه بر مرد سخندان کند
 عرش را دور فلک طی شده زادگان کند
 موج اندیشه ز چرخ از پی طغیان کند
 بشمار آورد از کرده شیطان کند
 ز مهر بر از صف ناورد نوعیان کند
 نیست به ترک ز کوی تو بر ضوین کند
 همچو فلکی است که بر ساحل عمان کند
 که چه از او همه بر سام نریمان کند
 حاجی از کعبه که از بیم غضبان کند
 و انکه گفت از چه سبب ز آتش سوزان کند
 هر چه باشد همه ز این سنگ خمیران کند
 کنج قارون بود البته بخسار کند
 کاین نه حقی که از ذره بتاوان کند
 که ز بجران تو بر نطفه ز بهان کند

کردند شیر فلک با تو سر انگشت جلال
 خواست دیوان کند از مدح تو دیوان
 میگردد از روی وصل تو زبان بر سر
 زبوانی سر کوی تو محال است که من
 جسم بدخواه تو را بر جگر از تیغ اجس
 ماهم چه ز آبرو و مره نبرد کان کند
 بر سرم از شد آمد جاسوس خط و حال
 هر گوشه کاروان دیاری کشوده بار
 نیری ز نوک هر مره اندر کش من
 ای ترک و لغزب من از در آنگاز
 که عیش جان طلب کنی از باده کن که
 نه باده که چون ز کلو در رسد بناف
 زان می که گری بکند از وی به نیستان
 سلطان چار و دست هستی علی که عقل
 شهباز آشیانه وحدت که قدرتش
 کرد چه بزم موجب موجود منهد
 در روز خشر کا فر حرنی نکت او
 ای مکنی که آینه ذات پاک تو
 مرغی که از اوج کاخ تو پرد بر آسمان
 مرآت ذات پاک تو زان ایند آفر
 که با شهابهای ضمیرت شود کفیل
 کرک از نسیب عدل تو روزی هزار بار
 بقراط خلق نیست که در طبیب عل
 عثمان بخاک رود به صحن رواق تو
 مستولی آنچه آن پشه بر پیل شد که خوا
 حرفی که جز مدح تو نگردد میگنم
 شاهین ذوالفقار تو در چارم خون

آنچه خوش بتن است ازین دندان کند
 بخیبر کز پی بسم الله زد دیوان کند
 که مرابای طلب در پی و دوران کند
 بگذرم که رسم از جسم و تن از جان کند
 با وزخمی که زاندر شد در مان کند

با جاری عرق بخش از روی فرست
 ای امیر نجف ای کج شرف تا کی چند
 بگذرد بر دلیم از بجز تو در هر نفسی
 تا چند شهید وصال آنکه خورد شربت
 جان احباب تو را هر نفس از گلشن

ایضا در منقبت شاه ولایت پناه قایل لو کشف الغطاء
 داماد و ابن عم پیغمبر خدا امیر المؤمنین علی علیه السلام

تا اجسام از ان لب شکرشان کند
 جوید کناره از من و پر دم روان کند
 شاید کسی دل از هوس کامران کند
 فروت را بجام نخستین جوان کند
 صد صورت از معانی باطل کران کند
 فی باد و صد نواز رک و پی نغان کند
 در کنه ذات او خدائی کان کند
 وضع فلک ز حوصله ما کیان کند
 در تحت و فوق واجب مکن مکان کند
 شرم آورد شفاعت کون مکان کند
 روزی هزار صورت واجب عیان کند
 برفق ساکنان قدم سایبان کند
 تا وجه کبریا بی خود را عیان کند
 خورشید را بلسله کجکشان کند
 از نزد بیره شکوه به نزد شهبان کند
 در طبع پر وضع مزاج جوان کند
 صلح هزار سال باغ جهان کند
 در عهد تو حکومت هند و ستان کند
 از بیره معاودت اندر دهان کند
 از اوج چرخ نسر فلک را طپان کند

بر تار و پود سپهرم آن ماه چاره
 که با چنین قد و خد و خط بگذرد بی باغ
 دست از غور دار و تکر ز سر نه
 نه باده که نقش سعادت ز دل برزد
 نه باده که نقد کفایت ز کف نه
 باعانی چنان که برقص آید آب و خاک
 شایه که با وظیفه جودش زمانه را
 شاهنشاهی که قدرتش از تخم کو کنار
 چون طفل نیشوار جلالش رود بزم
 چون لنگر سان فکند در محیط بزم
 در پایه نخست جلال نو نارسا
 بخار ملک لم نزل از شاخ نخل طور
 در معرض سوازه چربد به بوقیس
 در روز کار عدل تو شاهین زیر کجک
 رخس تو تند رو بود از بس خیال او
 هر کبردار حرم تو بر درع پردلان
 بر چهره یان تقاضای بیسم تو
 از بس بدمت تو هر صدم زبان
 اردک در آشیان سمند غریب نیست
 که ز نور و صحر که همیان چرخ را

که سکنند بلب خیره حیوان کند
 روز دانا بنظر چون شب نادان کند
 آنچه بر دوزخی از آتش نیران کند
 تا بر دپی بحال آنکه ز نقصان کند
 بختی باد که بر طره غلبان کند
 هر جادلی است پیش خدای نشان کند
 ایوا از اطر و هند و ستان کند
 جمدی ز بجز کرده که تا با کتان کند
 خون در نهاد سر و گل و ضمیران کند
 کابلیس را غرور بجز چپان کند
 نه باده که وزن ضیعت کران کند
 نه باده که سود ضرر از زبان کند
 مدح خدا یگان زمین زمان کند
 سوری به نیران مدح میسران کند
 در جوف هم تصنع هفت آسمان کند
 مرتج را خدنگ و فلک را کمان کند
 فلک فلک بخون مخالف روان کند
 معمار هستی آرزو ابد نردبان کند
 بام سرای جاه تو را نردبان کند
 که گاه را تو چه حکمت کران کند
 در سقف آشیانه مور آشیان کند
 ساکن نمی شود که کسی مدح آن کند
 خیط حریر کار خدنگ کان کند
 آب و وضو متابعت ز عرفان کند
 قبل از قیاس لفظ ادای بیان کند
 که با حصول حفظ تو نقل مکان کند
 از جزو جزو کون مکان سره دان کند

خاک نجف به نسبت قرب جوار تو
 چندی ز شکوه دم نردم لیکن آسمان
 هرگز نبرد و در بخت سبب ام اگر
 تا اقتضای صریح و نصاریف بود
 ترکا به پختت تو هر جا که نبرد
 ز نهار از آن کجا بجز ابرو که چون بشکند
 از یکت بستم تو شکر بر زد آنقدر
 که نکرده بچاکت که ریاست آفتاب
 از منگی معانی و صف دهان تو
 بنودم البتة در بان توره بلی
 خواهدستی ز غاره دلی ز این کسی
 چشم تو قد تو هستی و رسی
 شاه پیشی که خادم خردگاه رفتی
 یکت خرد معنی با مش نشان نیافت
 افلاک را بحکم سلیمان عزم تو
 با زوی سوکت تو کلاه ستاره ز
 من نو بود و زنده ز سر بر چرخ
 چون قدر تو زمینان روزگار
 خالی کند ز ما ز پای اجل رکاب
 تا زمر دل حوا تر بر تو گزشت
 از هر نصب شمع رواق تو آساست
 ز کس به تیغ ناله در ایام عدل تو
 خصم تو را بر زم تو حاجت هیچ نیست
 از سطح سخای تو که تا بر روز خشر
 یا گو موری آید و از کرد و خرمی
 کجاکت دری ز شهر شاهین جسد تو
 مانند که به شیر بدندان ز بیم تو

در دیده کار سوره اصفهان کشید
 نگذاشت کاین شکسته دلی شاد
 عیسی ز سبزه فلکش میهم کشید
 در سان و ماه و صبح بهار و حزن کشید
 ایضا در منقبت منظر العجائب و منظر الغرائب امیر المومنین
 ابان تراب علی بن ابی طالب علیه السلام
 که مصر تا بر آید و با کاروان برد
 اسیر زنجب افق ز آسمان برد
 بود عبارتی که کس اندر بیان برد
 تا اهل بی چگونه بشنیدان برد
 جان خواهد از جفای نونا هر جان برد
 شور از ترس جنوه ز سر درون برد
 خم شد که تاج تارک بیفت آسمان برد
 تا برده پی بنام چه نام از نشان برد
 مانند از مورچه در آشیان برد
 از تارک سپهر نیک کسسان برد
 ز بجز در کلو محصور کستان برد
 کوی مکان بر آن طرف لایحان برد
 در عرصه که دست تو را بر عنان برد
 اشتر نیارد آنهمه بار کران برد
 جبریل اگر ز عرش برین نردبان برد
 با جیش سبزه حمله بفرج خزان برد
 الا غینتی که ز دست تو جان برد
 انعام کون کون شب در روزان برد
 به نوال کنده می اندرد بان برد
 از هر چه فروخته و سایبان برد
 هر دم بگوشه بچی از نیت بان برد

ب حیات لطف تو کونا شهاب با
 من آن زمان ستاره خود را شامتم
 شایامس و شمای تو که دور آسمان
 خصم تو را و طیفه ز ریخ و عناد بد
 چشمت با برو و مژه دست از پی فتاد
 در دل سواد ظلمت خط تو سالها است
 سنبل ز تاب آتش رشک او فتاد
 شاهین طره نو بچکان جان سبک
 باری که با توان نتوان بردش از ترا
 مس کن که ترسم از تو کسی شکوه بر خدا
 سر خدا علی که بر اسرار ذات او
 شاه با تویی که در حرف قدر تو را فضا
 محتاج جلوه دیگر است از تو روزگار
 کج بختی عدوی تو نماید بچیلد رسنت
 هر نادکی که حکم تو شد بر خطای او
 شایم بر قضا چه به تجدید روزگار
 جانی برون نیافت ز حکم تو آسمان
 خاک حرم پاک تو از رفت صفا
 شیطان نبرد سجده به آدم کان است
 هر کس بعزم رزم تو از خانه شد سوا
 در عرصه بزد تو مردان رزم را
 ماند بر آنکه چاکر سلطان صرف شام
 شیطان بگاه عفو تو عصیان خویش را
 میزان بر روز کار تو از فرط احتیاط
 روز از هر اس عدل تو نگشته را بدو

فخرانه سان بجز فیضی جوان کشید
 کا فلک خواست شمس ز جل را قران کشید
 روزی هزار باره چنین با چنان کشید
 بار تو را بعین و طرب پیمان کشید
 از ناوک تو کس بچه فرصت مان برد
 سر بر خصم هزار سر از ترکان برد
 کاپی به خنجر آرد و که بر سنان برد
 افتاده بی کز بجات دهان برد
 صبح از نسیم زلف تو در بوستان برد
 سدم رخ دل هر سنگن از آشیان برد
 این همه ناتوان بچه ناب توان برد
 یا بر خدا بجان زمین زمان برد
 جز حق که برده بی که ز دل بر زبان برد
 در سدره با براق نبی به عنان برد
 که پیش چشم صدق حجاب کمان برد
 زردی چسان بچاره کس از عفران برد
 شت قضا خطا کند از بر نشان برد
 پیچید بر تو خواست چه کار از میان برد
 که قهرمان قصه تو آنجا مان برد
 تاج از فلک ز باید و باج از جهان برد
 کادم ز کعبه کعبه بر آن آستان برد
 اسبش پیام تعزیه بر خاندان برد
 کشتی کز زنجیر خون بر کران برد
 فارغ شود و طیفی پاسبان برد
 بی توبه به زطاعت آدم کمان برد
 رسم مخالفت ز خفیف کران برد
 منزل منزل از عقب کاروان برد

انبار فنج خصم قورار تود و وطن
 تیغ تو خون ز سپر اعدا بر روزم
 باشد کحل و عقد قضا قادر آن کسی
 پیش از نماز عصر تو شمس را کند غروب
 بصر فصیل رخس تو داس هسلان
 هر کس بر باشد از تو به نیروی پردلی
 از سفره عطای تو یک لقمه روزگار
 دست آردم بانگر لطف تو آرزمان
 دارد شباب اگر ز تو چشم عطا و لطف
 فصل بهار عمر محبت تو جاودان
 بنا چشم تو از غره بیشتر کسبرد
 کسی ز قالیه بر باسن زده پوشد
 تن چه فاقمت اندلباس اطلس چین
 شب وصال شد ای ماه عاشقان
 ز دست داد تو بیداد کر برم کرد
 بوی ناله مشکین زلف خونبارت
 پر نصیحت از عشق میکند چسبم
 بدین شایل موزون چه در خرام آبی
 بشکر ای که در این عید عهد کرده خدا
 هزار بحر موج آورد ز هر سو
 نزد بوجب شکرانه طبع من خوش
 علی که کربف آرد سنان بر زم مصفا
 بگاه کینه چشمش بر کشد ز نسام
 سنا بهمد تو چندان زمانه یافت نظام
 ز فرط بذل تو شد وقت آنکه دست کید
 حرارتی است عدد و از بیت تو بل
 عدویت از عدم آنم که کرد غم و جو

پیکت اجل پس از خبرنا کمان برد
 در وقت ریختن کوه از نادران برد
 کز روی صدق نام تو را بر زبان برد
 شب چون سر بریده اش اندر سینه برد
 همراه نو بزرگه کهکشانی برد
 در حلقه بی باغ شسیر زبان برد
 تا حشر در و طیفه پیر جوان برد
 یکسان بود اگر بچشم از جنان برد
 پیر است پیر تحیه بلطف جوان برد
 باد آنچنان که جنت از وارمغان برد

غار است بر سخای تو کربان دلگشت
 بر زار صرم تو مست بود حرام
 در روز زمه تو فلک الموت را قصا
 طفلی که از عدوی تو ماند بیاد کار
 ظل پناست بر سر خصم تو چون کلاه
 سیلاب آبر تیغ تو در عرصه بند
 شایا اسیدم آنکه چه کرد اب دور
 زیرا که دایم آنکه نجیب غیر نیست
 تا عاقل از تفاوت فصل شتا و صیف
 وضع مدار تخت عدوی تو در جهان

ایضا در تهنیت عید فطر و مدح شاه ولایت پناه امیر المؤمنین
 علی مرتضی علیه السلام

هزار طعنه بد بیای شو شتر کسبرد
 ترس از آنکه دلی دامن بحر کسبرد
 اگر نه داد مرا از تو داد کسبرد
 بسان ناله چه خوننا که در نظر کسبرد
 مراد لبست که بخوره خطر کسبرد
 ز رشک زلزله بر سر و کاشم کسبرد
 که جرم بخشد و وز نصیحت کسبرد
 هزار بارش رحمت بخشش کسبرد
 مدح شیر خدا مدحتی ز سر کسبرد
 بعضو عضو جهان رعشه بجز کسبرد
 فلک ز مهر درخشان سپر کسبرد
 که بره خط غلامی ز شیر کسبرد
 بسان چهره خصم تو رنگت ز کسبرد
 که چون چنار کهن خود بخود کسبرد
 زمانه کف بوزنک این سفر کسبرد

رو داد که در کشور مسلمانان
 بوصف زلف و لبنت فام چون
 تو را چه حاجت درع و سنان رموی
 ز بس نسیم پریشان نمود زلف تو را
 نه یاوری که مرا عذر از آن پذیر خوا
 بعید نظر چنین خوش بود که چون تویی
 هزار باب ز رحمت بخلق بخشاید
 بصد هزار کینه چشم بخشش انداز
 علی که پرده که از روی کرده کسبرد
 علی که در صف کین پاچه در کاس کسبرد
 بطرف نامیه که خیل خلقش آرد و
 ز بس جو تو نبود عجب که ناکت باغ
 بر زمگاه تو از بیت تو قافض رو
 ز اثر جارتقا دشمن تو هر نفسی
 ز آب دیده سوز جگر عدوی ترا

راضی شو که ما حاصل بحر و کان برد
 کز آب خضر زندگی جاودان برد
 وقتی رسد که در دم نزع از میان برد
 ما در دیده بهر پیر آب ناس برد
 خواهد ز بهر طعم خود استخوان برد
 بنیاد باد و آتش و خاک از جهان برد
 کشتی فرو بخاکم از این خاکدان برد
 محروم اگر کسی سگت از آستان برد
 بی بر خلاف وضع بهار و خزان برد
 در تیره کی چنان که بظلمت امان برد
 هزار دشنه ز هر مژه بیشتر کسبرد
 کهی ز سلسله شمشیر برتر کسبرد
 و د کافرا بنهر بیداد تور و کسبرد
 کهی جراره فشانده کی ستر کسبرد
 که ترک چشم تو شهری بجز کسبرد
 خمی نماند که در وی دلی مغر کسبرد
 نه داوری که مراد از این سپر کسبرد
 بطلی می از کف ساقی سپر کسبرد
 هزار پرده ز رخسار غفور کسبرد
 بصد هزار خطا کار مختصر کسبرد
 بر روز مهر که بر انز جان ظفر کسبرد
 ز بیم او فلک آسمانک الحمد کسبرد
 درخت خشک پس از قوتناثر کسبرد
 بجای خوشه انکور اگر کسبرد
 کهی فرار کند کانی الحمد کسبرد
 هزار مرتبه نفرین به بواله کسبرد
 مجال نیست که پارا بخشش کسبرد

قبای قد تو چون روزگار خواهد دوخت
 بدان رسیده که مانند آفتاب سپهر
 ز نام کلخ جلال تو گرد مرغی
 ز لطف مدح تو در کلاک سحر سحرک شکر
 بعون مدح تو شد وقت نشوکت
 پس ز عنایت حق جز بکاخ حضرت
 شماره نماند زین کلاه سیاهی
 ز خون دین دیده ساغر نمیند
 چه میکردی سازد حجت سرائی
 صدرا تو ای مطرب این ره بردان
 آن دم سوختی جان نکلین
 تنی را که شمشیر غم کرده پاره
 علی آنکه بعد از نبی ملکند دین
 علی کی بر کوشد دست مهرش
 نهی است به کش پایه هنگام پیش
 نگردی که آینه است هستی به هستی
 نمیکرد اگر کسب نور از ضمیرش
 این پیش قبرش نیارست دم نزد
 کسی جز خدا و صفحش آنسان نفعی
 که خورشید چه چهره درگاه لطفش
 چو بود که شدند فرمان حکمش
 می کش بدیداره کردار و قامت
 نمیزد حسین را بجان غیرت آذر
 نه که تشنه لب جان سپردی بجانها
 مرا یافت طبع از تو این فیض وند
 وقت آن آمد که نخت از کلبه سختی برآ
 تن بر آساید ز سختی حال دل ز اشفتنی

زرد کز اطلس افراکش آستر کسید
 فروغ فیض تو اطراف بحر کسید
 بسان سینه نه افلاک ز پر کسید
 شامه است کز او مغز جان اثر کسید
 کلاه سروری از فرق ماه خور کسید
 نه یامنی که توان جانشین کسید
 منجیب افق حسن با خیر کسید

بخشم اگر کنی آینه کین شکفت مدار
 ز بیم تیغ تو بفغاند سال پیش از مرک
 بچین سمند چه او ند اگر بنا زالی
 بوصف نطق تو شعر دو چون کند تو
 بسین بچشم عنایت بسوی مایح خویش
 خدای را نظر لطف از دور بیخ مدای
 پیرا که دامن محبت به بندگی بگرفن

ایضا در مدح شاه خیر کیش اول خدا و صلی محمد مصطفی علی مرتضی
 صلوات الله وسلامه علیه و مرثیه

که این ره بجز راه خواهر نمیند
 ز مرد و پسر آذر نمیند
 کس او را دیگر باره خنجر نمیند
 جز در هیچ کس تخت افشرد نمیند
 قدم در جهان می زد که ز نمیند
 فرد جز به یزدان برابر نمیند
 تنی از عدم تا ابد سر نمیند
 خور این پایه بر چار منظر نمیند
 عوض پهلو آری بجز هر نمیند
 وز او جز بی پایه بر تر نمیند
 که بیخاره بر چرخ چنبر نمیند
 مکر ایت از عرش بر تر نمیند
 کسی فرجه جز با پیمبر نمیند
 بخراک پیش از شمس آذر نمیند
 بی تشنه در حشر ساغر نمیند
 بصد جدید کت نخته در حور نمیند

زدی آنرا آنسان بچین کال قهرم
 دلی را که خون کرد کردون بخواری
 سپهر چه خواهی ز جان خسته را
 علی آنکه که کلاک حکمش بود
 علی آنکه که فیض عزمش بود
 بودی اگر موج دریای رایش
 نه کرد بان خواستی قصر قدش
 فرد با صفاتش اگر بود وال
 کجان را نه که تیغ او راست کرد
 فسکریا جلالش بشیر با کالش
 چو قنبر که بد حلقه در کوش امرش
 نمیزد بجان آنشم بار دیگر
 نمیشد بخون غرق خورشید زخشان
 بی که نمیداد جان بهر جانان
 شما تا شبایت ز جان شد ناخون
 کون تا بر افراختم سر به رحمت

ایضا در مدح ساقی گوشتی در صفده و ستایش مرحوم
 حجة الاسلام حاج شیخ جعفر اعلی التمه مقامه

کنا و کت تو ز هفت آسمان کند کسید
 عدد ز کشور هستی ره سفر کسید
 ز صدمه کا و زمین نغمه از جگر کسید
 بروی صفح قلم طبع شکر کسید
 که پرد فیض تو را مدحتی ز سر کسید
 که هر که را تو ز چشم انگلی که بر کسید
 شرد بدامن امیدش از جگر کسید
 سرا با بجان کر غم آذر نمیند
 کس از من در این پرده خوشتر نمیند
 که شاهین چنین با کسوتر نمیند
 دلی که بد از خاره نشتر نمیند
 که دم جز در او صاف حیدر نمیند
 قدر نقش هستی بر سر نمیند
 به بھر سکون خاک لنگر نمیند
 بتن زورق روح لنگر نمیند
 قضا طح نه چرخ اختر نمیند
 بی ذره با محصر خاور نمیند
 بجز کج کس آینه کس دیگر نمیند
 بشستی فردا ماند دم در نمیند
 مگر حلقه در کوش اختر نمیند
 بسر کمر اشور اکبر نمیند
 کس منغذ آن تیغ بر سر نمیند
 لوائی شفاعت به حشر نمیند
 بهی تجیه بر جای قیصر نمیند
 کسم در هنر پای به پسر نمیند
 نخل آزادی بروید شایخ شادی ما بر
 وصل و بجز از نکت نختی آن بیاید و این

زاد راحت بیار دلالت عشرت بر او
 خاصه زانسان نوبهاری کپی عنبر شاد
 الحی انبسان روزگاری ابنتی ولاد زاری
 در قصب سروی نهانش وز طرب شهید
 خاصه در عبیدی سعادت بخش زانسان
 جفا فرخنده عبیدی که سعادت ملک است
 خیر جامی خواه و کامی چون در معیار معنی
 کسب صاحب همتان که در قفس کعبه
 آنکه در طوف حریم رفعتش روح الامین را
 آنکه مرآت وجودش وجه واجب را در کمال
 مصطفی قدر اتونی که رفت تیغ طرف کمان
 سوی رحمت شود چون مصر بهار اپنی فکین
 از نیب تیغ کوبان تو بر سیکر عدورا
 سایه خصمت که افتد در کلاک تا قیامت
 در بهارستان معنی روح تو کجاست کورا
 جفا روح تو کت کرسی بنکام مناقب
 که مزاج آفرینش سرد خشک آید عجبی
 ساقی جودت جو در دورا کله صفا
 تا شباب آمد تا خوانت عجب کس کرد
 آنکه با توجیه سببش دین مذنب را به نسبت
 هکس تقریرت و کبر بر کلاک صورتگر
 لوحش الله پایه قدمت که کردون با نیکش
 افتخار در شهد از بین اسلام در چارین
 اگر کسی از در براند بسینواتی را تو
 عالی از خوانی ز لطفم در همی رانی بغم
 شاخ جان بدسکالت از نطفه نعت
 ای شو شتر انبک شب بهر ان بر سر

سبزه حسرت بگشده نخل دولت شمر آید
 ایر از آری بزاری در فشان بر عنبر آید
 کردست اختیاری ز آنچه کوی خوشتر آید
 وز لب آشوبی عیانش خلق را در کشت آید
 مرده رحمت بر شیشی ز لطف داد آید
 شاد می ماند کز او با تا سر اندر زور آید
 نقد همتکامی چنین در حبیب امکان آید
 لیل المراج او صدره ز سدره بر ز آید
 رعشه اندر پیکر افتد سستی اندر شکر آید
 چون خور از خا در بهر شیشی زمستی منظر آید
 روزگین در چشم دشمن مجری بر آید آید
 آس از ماهی پر از تمین و مار و آید آید
 الغیث از درع خیزد زینهار از خضر آید
 جای کل شمشیر روید جای سبیل خنجر آید
 شرح شاخ ایمان شکوفه برک دین ملت آید
 مادحت را سر طند از پای بوس فر آید
 کز پی مح تو ز این پس هر زادی شلو آید
 کفرم اندروی زرددی که تر اند ساو آید
 بنده فرمان او را بنده فرمان قیصر آید
 راستی اجداد محمد نام نیکش جعفر آید
 که کار و صورتی چون فی اذان نی شکر آید
 رعشه در ارکان طبعش در دل خلل منظر آید
 فخر ایران شاید ازین نوکران کسور آید
 کنت بر مردم مرا نید از غیری بر آید
 در همه حالت چه کار از دست مسکین آید
 ایضا در تنبیت زرد و مرحوم حجی الاسلام حاج شیخ جعفر عالی الله
 در شوشتر و منقبت امیر المؤمنین جیدر صفدر علی علیه السلام

رخش بدانی شوی راه ناکامی ته می
 ناک در جوش زنده خاک لعل افشان
 شاد می بگو خصایل عالمش بر جبهه بل
 بچمن کل در عذارش بچمان دل سبغ افشان
 منت ایزد را که ملت شادمان کرد آید
 در چنین خرم زمانی خرماتش ز رحمت
 در ندانی رسم همت رسم صاحب همت
 شرح صهرنی دارای دین جید که آید
 آنکه عریض از بیم شمش کاه زرم از کردش آید
 آنکه با مقدار طبع حاصل با سبک آید
 دست نغزین چون بر آید نوح شمشیر آید
 مر جباران تیغ مر حبش کس کل از بچمن آید
 اطلس کردون بر اندام کجالت آید
 بادبان کین چه در دریای میدان بر آید
 پر تو خورشید رایت وقتی از تاب کرد آید
 که ز اطلاق تو ز راهوی خیالی ما خیزد
 مدحت شمشیر خنجر است چه بنویسم آید
 ز آنچه دانش ما تصور کجاست جا بهت آید
 خاصه ز این زینت که شد مدح همه کرد آید
 داو را صد را توئی که لطف تقریرت آید
 هر دمی که سر فرزند سرودی در ملک آید
 از پی انجام و عظمت با چنین رفعت آید
 داو را دارم شوالی بل معنی حسب آید
 بنده را در بخواری را نذر شهر آید
 تا نماز از با ده خار از کل بخار از خیزد
 ایضا در تنبیت زرد و مرحوم حجی الاسلام حاج شیخ جعفر عالی الله
 در شوشتر و منقبت امیر المؤمنین جیدر صفدر علی علیه السلام

نفسیخ از مرده چون فی بکثرت است بر آید
 قمری و بلس ز ناله رشک نامی مزمر آید
 وز لب و زلف و شامیل مصر و زنگ آید
 در خم هر سو هر از رش من و ناب و چنبر آید
 ز این عنایت های کفنا کون که دین را بر آید
 جام دین سرشار کرد و شاخ ایمان خضر آید
 که طریق لطف عالمش سبک همت بر آید
 با خدا در چشم معنی ناظر از یک منظر آید
 آنکه در میر از خون خصمش روز بهایا حمر آید
 کله میزان امکان را اشعیری کتر آید
 سحر خون از قصر امکان تا کنار عرش آید
 شعله از کانون خندق بر فراز خیمه آید
 قامت امکان شعیبیم طهارت خنجر آید
 آسمان در بحر خون چون زود آید آید
 تا قیامت محرابان ندد روی آید
 که ز اتفاق تو از کا و مشالی عنبر آید
 التهاب از فاه خیزد اشتعال ز نور آید
 ز آنچه فکر است را تخمیل قصر قدرت بر آید
 رفعت ملت ز عرش ایمان ز کرسی بر آید
 پیش اهل مجلس و عطف تو نیک آید آید
 فرق ایمان راه پندارم که انبسان آید
 عرش اعظم حضرتت را که کجای غیر آید
 که نغز اید طالی بسن جوابش در خور آید
 می تواند که بنا چاری ز باب دیگر آید
 تا شمیم از ناف شهد از نخل بوی از عنبر آید
 نخل کام بگو همت زانبر راحت خضر آید
 خورشید امید از افق نخت بر آید

نخلی که بخواب جسک کاشت زمانه
 ای شرح بی محفل جسدان ساری
 ای نهیب این پس کن اندیشه کن
 ای خصم چه بوجمل کن دعوی باطل
 یعنی ز سفر سوکب دار ای شریعت
 صد سگ که باز آمد و از فیض قدوس
 الحمد که آن خواری و غنخاری و تلخی
 دو ما د پیر که چه ششیر بر از خست
 ساهی که لغتوای حق از مغنی مدلس
 شایسته که بعد بی خصم خطا یافت
 در بحر کرد سبب نقص طهارت
 تا خادم کوی نشود بهر نفس خرد
 تا قامت شمشیر تو در زم علم شد
 رخوار شد از پس که در ایام نور ستم
 نزدیک شد از پرده چه ذات نور ستم
 تا ما در جاه و شباب زول و جان
 دار ای شریعت اگرش دست بخرد
 عنوان عمل شیخ فلک رتبه که یکبار
 در صلب پدر از دهن نطفه چو شبنم
 ای مرکز ایمان که دو صد چون من سخن
 روزی که ز کوی نوشده عازم این کشت
 قطع طریقی ز چهل میش و ز پنجاه
 نه صد کس و اهرم خال و عمر آفتاب
 از چار طرف کشت چه دشت چه تمام
 نفس حکایت چو در هم بر من سخن
 اینک بزستان شده افسرده و غم
 بر خصم تو غم زین نغم نیز که صد بار

صد شکر سر سبز شد و بار آور آمد
 کان زیب ده بزم کمال منبر آمد
 کا عدای تو را زخم اجل بر جسک آمد
 کاکشت بی از بی شوق الفت آمد
 با کو که و شوکت و عیش و طفر آمد
 جان همه عالم من شوشتر آمد
 بگذشت ز بی شاهد و شمع و شکر آمد
 ز جن و بشر غنچه الحذر آمد
 آمو بره میراث خورشید ز آمد
 اری ز خفا زاده خطا بشیر آمد
 کز فضل موشی سگ در او غوطه خورد
 زان بود که از غله برون بو البشر آمد
 تقدیر برکت دو جهان نوحه کر آمد
 شکت دو جهان از لقب زال ز آمد
 گویند که ذات احد از پرده در آمد
 طبعش چه صدف حاصل زد و کمر آمد
 باید بدو صد خوارش از پای در آمد
 مقرون سخن او کرمش بحسب بر آمد
 او آزه احسان تو دندان بد آمد
 در بر نفس از کرمت بهره در آمد
 دانی ز سپهرم چه بلای بشیر آمد
 چون پیکت اجل بر سر ما بخیر آمد
 نه در سر کس و سوسه خرد و خرا آمد
 از بسکه در او طالب لکت کمر آمد
 بعد از لکت خورد سه توان ضرر آمد
 کز لطف تو بر شدت و سخن بشیر آمد
 ایضا در تنگت عید و روح امام بشیر تیرا و ستایش سکا شریعتی را

آن شاخ تمنا که خزان دست بر او پاش
 ای منت ازین پس همه در عیش و طرب
 ای دین حق از شکر حق امروز میاسا
 ای دشمن مر حب منش اینک بصفتم
 او آمد و شرح آمد و دین آمد و ایمان
 کل چهره ز مرد بر افرانست ز شایان
 بر ذمه طبع من اینمین موهبت اکنون
 شایم ترا زوی ازل کف توحید
 در اوج صف معرکه شایم فضا
 غیر از تو هر آنکس طلب افسر حق کرد
 بر قامت و آلی تو جز ما نه خجید
 صد و صد فرزون دوخت خود طریقی
 از مصحف شمشیر تو بیواسطه می
 کز واسطه خلقت ذات تو نبودی
 بر پیکر و آلی تو در معرض سپکار
 با اینهم جنس منرا امروز به تحقیق
 آن صدر فلک قه که در گلشن ایمان
 ای منظر دیدار حق ای اگر در افق
 کاری که بتابید تو سامان نه پذیرفت
 بر حسب حکایت نه شکایت تو خاتم
 در نیده ره آنجا که ز بهنگاه محشر
 رو به صفت از دوا چه لرزان کرد
 از کوفتن کز چه البرز بجز من
 آن حاجی حاجی که مرا با در سفر بود
 زان جو عباتی که نو دانی چه عباد بود
 کفتم به حاجتم کفتم لکت چه حاجت
 بشیر تیرا و ستایش سکا شریعتی را

اینک به دو صد برکت نوار بر آمد
 کان محنت اندوه کرب مختصر آمد
 کز مشرق حق منظر حق جلوه کر آمد
 دار ای نجف صاحب تیغ دو سر آمد
 و از لطف خداوند پیاپی مطر آمد
 بیل بعد آهنگ و طرب نغمه کر آمد
 کز آرمیج شمشیر و آلا کهر آمد
 کز خلق دوم خلقت او پیشتر آمد
 شمشیر قاضی او بال و پر آمد
 آخر او در خور افرا خرد آمد
 هر جا که پوشاند قضا تا کر آمد
 تا جا به اجلال نور استر آمد
 در شان عدو آیه این المفسر آمد
 حوا ز چه رود خرد آدم سپر آمد
 حق منفرودین جوشن و ایمان سپر آمد
 کجی است که در انا او شوشتر آمد
 نخلی است کز و هر دو جهان پر آمد
 لطف سبب روزی جن و بشر آمد
 چون مشکل زلی بو الحسن آخر هر آمد
 شری که پسندیده اهل نظر آمد
 تشویش وی اندول ما بیشتر آمد
 انگس که بکین نامزد شمشیر ز آمد
 هر کس که در آن بادیه شکسته سر آمد
 از هر چه غم سفره بر او صبر آمد
 بر دزد مرا خون ز غش بر جسک آمد
 کز جن و بشر بر تو عا بیشتر آمد
 غم زین بوی از حضرت خیر البشر آمد

محمد تقی که گفت مخم

محدثه که قلت محترم ایمان مکرّم شد
 هر بر میشه وحدت پدید آمد ز بیدانی
 فرمان قدر اندر غریم پیمبر را
 بدستی دست حق گرفت یعنی زمین دودست
 هر چون دید دست حق بدست مصطفی
 همین دستت گام از استین این چنین
 همین دستت گامند لیله الالاسری
 همین دستت گامند دشت اذن کشته
 همین دستت گامند فرق عمر و انسا فو
 شما که هر چه پندارم در او صفا تو شمارم
 تویی که فیض نکریم تو در تنزیل ربانی
 تویی که کلک شمشیر تو اوراق مسلمان
 تویی که ز بحر میلاد تو و اولاد اجمالت
 تویی که ز استماع وصف اطلاق تو در بحر
 بذا که ز سمند خون بدخواه تو در حجب
 راه سابل از بس دیده بشود از کف خود
 چکیده از ابر احسان تو روزی شنیدی
 جهان علم دیوان عمل شیخ فلک رسد
 کسی که مکر است او را بکورد در کشتن
 کسی این قصه هیاهو که روی از خلق برده
 ز خس مرآت یزدانی وجودش فیض ربانی
 فلک قدر شایب از باب احسان تو
 که از کویت کی دورم جبار از لطف
 از او صفا تو بر بندم زبان اکنون چنین
 سانی بنشین که عیش میسر شد
 غم در نور دو با ده مکر زده
 بن بر فلک زمر تبه پر جسم زد

ز بهر نفعی که از اسلام را میری مسلم شد
 که از دیدار او شیرا جم کلمت مسلم شد
 ز بهر نصب این منصب غم داد او بن
 امامت بانوت متحد گردید و مسلم شد
 که بردان با چنین دستی زبردست دو عالم
 و داد در مبداء خلقت عین صلصال
 ز دست خاتم پیغمبران دارای خاتم شد
 ز شیرازاد فزون زندگی بروی مسلم شد
 که جیش دوزخ آسا شعله در پیش از چشم شد
 خود که بد فلان کی بر چنین اسرار علم شد
 بنی آدم ز کرم تنهایی آدم مکرّم شد
 مطلقا و مجلا و مختا و مخر جسم شد
 هم ارکان حرم بر پا و هم تعیین مزم شد
 بروی صفا تصویری مصور بد چشم شد
 که چشم دین کحل ابروی ایمان تو مسلم شد
 ز فرط انتظار اندر نظر و نیار در چشم شد
 عرق کرد از خجالت بسکه عثمان خالی اندم شد
 که چون نامش محمد بر علی در تبه آدم شد
 چو دیدی بر تو اسباب پریشانی فرام شد
 تو را کی باشد این پیش که دین کالا و چشم شد
 ایمان چشم نمانی که از او در کام می رسم شد
 همان تری که بروی عاشق از مشهور شد
 بنا داد خانه زادی کولی از این آستان هم شد
 که توان خلق را بر تر حق زاین پیش شد

بناکت که قدرت شناور شد بدرباست
 شد او کشت خلافت با شرافت زان
 شعی که داشت فخر از فاقه و آن دادی
 بمنبر پر و نهاده با لیکس بدان شوکت
 همین دستت که روز ازل ذرات عالم
 همین دستت گامند سینه بیرون
 همین دستت گامند پای او که درون
 همین دستت گامند کعبه او را در زمین
 مرا شد اختیار از دست این دست آنگاه
 تو را ز اسرار خود یزدان که آگاهی بدشت
 تویی که زمین تعلیم تو جبریل امین حق را
 تویی که ز سسی نمر تو ارکان بنوت را
 تویی که ز شعله شمشیر اندر کوره همی
 در او صاف تو چون در فارسی ساز سخن کرد
 کسی که ز نکست اخلاقت که نیست میگوید
 مرا خاصیت لطف تو ز اندم در خجالت
 شها از مشرق شمع تو خورد شبیدی بدید
 زبان او کلید فیض ز دانستی می گویم
 بگوش سیرنه گوش سر یاد غمخانی نشین
 خرد از نطق او شدی جهان ارد در او
 که اکب فلسی از جودش حق از حق همین
 مرا کار از گرفتاری کشید آخر بنا جانی
 مرا که صد جراحت بردل آزار و کشت
 صد تبر است از حق همین علت که از دست

که از بر قطره زان هیاهو دین اجرائی شد
 که عوس از بحر تطهیرش جو عازم کشت عظم
 جها ز افکند و در آرایش مبر مضمهر شد
 که مبر از قدم این و آن بر کرسی قدم شد
 یکایک با وی اند عالم زرد عهد محکم شد
 ز شفقت بابی هر شیر خوردن چون مکرّم شد
 ز بهر بوسه دادن بر زمین از آسمان خم شد
 بی افکندن لات و مپل بر خاک کشت
 شکر دایم زاین زندگی در فکر ماتم شد
 که باید خانه زاد از سر صاحبان محرم شد
 بی رد جواب از هر چه عالم جز تو اعلم شد
 بسا در وان هستی ما ابد بنیاد محکم شد
 فلک چون گلشن بیضی یکدیگر باشد و چشم
 بر جا بود لفظی صرب از این مرده می شود
 مسجانی چسان نی علت تزویج مهرم شد
 که دیدم بر جراحت سوخته الماس هم شد
 که دین از وی مکرّم کشت دینداری
 که بعد از انبیا این منزلت بروی مسلم شد
 که کشف ستر حق را نطق حق کو دین مسلم شد
 فلک در کلاخ او مهدی که در جنبش دوا هم شد
 ز هر چه از ما سو سو دس نظر بر بست هم شد
 خدا را تا نه پنداری که زلف از سر می هم شد
 بی ناله که هر صد را کشت لطف تو هم شد
 بگنجی شمس را افتاد و اخرس کشت اکرم شد
 وقت نشاط و نوبت ساغر شد
 کز می غرض نش ط مکرّم شد
 شرک از جهان به تیرگی آمد شد

ایضا در تهنیت عمید غدیر و منقبت ولی کرد کار قدیر
 علی علیه السلام و تفتن بتبایش جناب سرکار شریف مدارا قای آقا شیخ محمد
 علی بن طلحه العالی

از باد فتنه شد کف نیکت
 زانوار چهره جلوه اول را
 گای بد شرع صدر امم باید
 باید محکم محکم ما بر خلق
 از بجز کشف ستر حق از پیر سو
 چون بد ز بجز شیر خدا آدم
 مبره شد دست نبی را دست
 کفنی ستمان وادی امین را
 یا بر فلک بسط سلیمان را
 یا خود دوباره احمد مرسل را
 زیریل را به نغمه این شادی
 نی نی نند را نینه سپهر آقا
 بست خد سفینه هستی را
 و از صخره م جهان سوزش
 صد باره از طاره آن شوکت
 شیطان نینجانی پدی کرنسل
 کزنی که بد به کلاه دین دین
 منکر بنص کوثر اعطینا کت
 نارا استان کشور کفران را
 شد ز آسین بد انده از غیرت
 بنشاند باب علم نبی را در
 کوی زمین بر صدمه بدانش
 عشق بدیده غلذ محبت کشت
 در بای جو و او چو به موج آمد
 قنبر چو شد نجاک در شش خادم
 سلمان ز خاک بوسی در کاهش
 شاه توتی که وصف تو در قرآ

افسرد و شمع شرع منور شد
 کیتی ظهور مظهر مظهر شد
 از جانب توسانی کوثر شد
 فرمان گذار و والی و سرور شد
 فرمان به نصب فخرش اندر شد
 میخواست عرش آمد و منبر شد
 همه دست دست حضرت داد شد
 دیدار حق بدیده مقور شد
 طی زمین ز سرعت صرصر شد
 منزل بر اوج سدره مقرر شد
 در هر فلک ترانه دیگر شد
 صد بار از این به آمد و برتر شد
 از تند باد عاصف لنگر شد
 ایمان سدید و کفر متحر شد
 بر چشم دشمن از مره خنجر شد
 بر صد پدر حواله ز مادر شد
 رو به صفت شکار علفر شد
 مصداق معنی هو الا بر شد
 تیغ کجش قضای مقدر شد
 دارای ذوالفقار دو پیکر شد
 تا بر کنند در خیمه بر شد
 فطان بزیر شتم تکاور شد
 در محن بکشد برق مقور شد
 سطح زمین سفینه کوهر شد
 او را پیر از بنده چه قیصر شد
 اکلیل بخش حسن خد شد
 از ایزد آیه آیه کوثر شد

سری که بد بخاطر حق نهمان
 امروز در غدیر خم احمد را
 درده صلا به پیر و جوان کامرود
 ز این نه نیست سپهر اقی را
 فوری چه بود امر حق ایشان را
 لیکن بچشم خلق در آن وادی
 از پای هر دو عرش آن مبر
 یا خود غلبل خالق رحمن را
 یا خود زرتبه عیسی مریم را
 یا از پی شکست تباران حیدر
 از به دفع چشم بد از انجم
 سر خدا و صحرای نبی از نو
 از آفتاب تیغ عد و تابش
 زانوار ذوالفقار شر بارش
 کفر شامه را رخ از این خفت
 آغاز فتنه کرد بزد از پیش
 روز شغال بش ز سپهر نخی
 چون شد بنام او رقم این عنوان
 خار و خس بهار شریعت را
 هر سر کشتی که باشد بر سر زد
 تا سر ز جسم عمر و نجاکت افند
 هدیر بار شوکت اجسالش
 بارنده شد چو آبر سخی او
 چون میر شد بدر که او راجع
 بود ز حجت حضرت او صد بار
 نقیر شد ز زرتیش غمتار
 وصف تو نبود اینکه کسی گوید

کشف از جلال صهر پیر شد
 فرمان محکم خالق اکبر شد
 از حق علی خلیفه و رسبر شد
 عارض چه ماه چاره انور شد
 هر خواطری بچاره دیگر شد
 کار از جبه از ناکه میسر شد
 دست خدا و دوش هم پیر شد
 آذر بدل به نور و صنوبر شد
 جابر فراز کسب اخصر شد
 اندر هم بدوشش نبی بر شد
 خورشید را سپند ز بخر شد
 دارای دین و داور کشور شد
 ملت منبر و شرع منور شد
 کشف جلال خالق اکبر شد
 از دودول سیاه کدر شد
 آفرینگی زد خدای چون خورشید
 از تیره کی ز چهره سپهر شد
 دشمن ز غصه چون خط مسطر شد
 بر جان ز غصه مشعل آذر شد
 هر کافری که دم زد کبیر شد
 دین را بسر گذاشته افسر شد
 پشت فلک خمیده و چهر شد
 عیان ز اشک رشک مقرر شد
 کیتی گرفت خسرو خاور شد
 بر زبانه و زرتبه ز نور شد
 زبان بر تر از سپهر مستر شد
 کوشید و خشم گشت و مظفر شد

بالله که شرم دارم اگر گویم
میخواست ناشود بخدا برپیر
اقرار بر یگانگی لازم
تا لاف بیستان تو شد نازل
مگر شد آری به لکست لخمی خصم
اوم شد آدم از چه سبب کش طین
دین را پی محافظت از دشمن
از در که عنایت احسانت
خست بهشت دشمنیت دوزخ
از بهر آنکه گوگب اقبالش
یعنی محمد علی آن کرد و کس
دین را وجود کامل ذیجودش
خو شد حق ز مطلع تا بیدش
ای که حسن شریع زد پدارت
چون تو محمدی و علی شایه
بستم که به مدح تو کا فاسم
تنها نه بنده بلکه جسانی را
که خواهم آنچه وصف تو بسرایم
باد از شرار شعله غم بریان
شکر که دولت قرین بخت جوان شد
کشور دین رونق بهشت برین یافت
بازوی ملت نوی به با روی ملت
شوکت دین بر فراز عرش علم زد
آنچه نماند دست جلوه قدرت بزد
سز نماند از زبان کشود نصیری
فلک پادار پیر به پیشه وحدت
انگه عدو را بخندنی از دم تنبش

کاینها زور بازوی قنبر شد
جبریل از آن بسوی نور پیر شد
ز اقرار عقد زهره از پیر شد
دشمن به پشت چرخ بجا در شد
ز او این خطا ز جانب مادر شد
ز آب کرامت تو محنت شد
حسب تو درج مهر تو مغفرت شد
قارون که دای آنکه تو انگر شد
انسان بفعل خویش محیر شد
قطب مدار شرع پیبر شد
ایمان تویم و شرع تو نور شد
بار و معین و داور و پادار شد
رشک فروغ مهر منور شد
هر دم عیان بحسوه دیگر شد
حسان کرم قبول ز قنبر شد
بایخ افتخار مستحرم شد
این در مآب عاجز و مضطر شد
نه چرخ باید آمد و دفتر شد
مردل که با خلاف تو مضمر شد

در قرب حق عروج تو بجا منست
بر زمره ملائکه شد سرو
بعد از سپاس بار خدا احمد
عجل و صنم کجا تو کج با الله
جنت ز طیب کجست اخلافت
کشف از تو وحسام تو در میدان
یا جوج شرک را بده از تیغ
تیغ جنان تبارک عمرو
شاه از بهر خشم شایطع
آن مصدر عنایت حق کز حق
ز دیر سپهر نوبت ملت را
در منزلت صدور شریعت را
لگشتگان وادی حیرت را
فخر شهاب بس که بدر گاه
صد شکر کز قبول تو بخرم را
روبر که آرام از تو که در پیر عال
برگشت هر که از تو ز ایمان گشت
تا در طریق اهل رضاستوان
باد از وصال دولت دین خرم
ایضا در تنبیت عید غدیر و منقبت ولی کرد کار قدیر و تفتیح
مدح خسرو و گردون سمری و شهریار کشور السطان بن سلطان
ناصر الدین شاه قاجار خلد تملک و سلطنته و تشبیه تملیش
جناب نظام السلطنه حکمران عربستان و بختیاری زید آقا

از مصطفی مرتبه برتر شد
میگال ناکوی تو جا کر شد
در هر مقام بر نوشتا کر شد
رو به کعب قرین غنچه شد
جان بخش و مشکبار و معطر شد
خلد و صراط و دوزخ و محشر شد
از نوبهای سدید سکن در شد
کز پایش گل نخل تن در شد
عنوان پذیرد حنت دیگر شد
نامش مشتق ز نام دوسر شد
نابر سر بر مذهب جعفر شد
در صدر اقدار مقدر شد
در قرب حق مرافق روبر شد
ملوک و جان نثار و شاکر شد
دولت بجام کار میر شد
باب امیدم از ازل این در شد
بیزار از تو شد که ز داور شد
ناراضی از قضای مقدر شد
هر جان که با ولای تو همسر شد
و ازین فروت خصم ناب توان شد
کفن شرک از سموم فتنه خزان شد
آمد و ایمان ببه دامن آمان شد
راست کفر از فلک خاک طبلان شد
پرده در از جلوه گاه صدق گمان شد
لکر فلک زمین ملک زمان شد
از رخ رخساره بر کمان جهان شد
خسرو دنیا و دین بر اهل جهان شد

تجربیه
عینی است

برتر از آن شد که در مقام مراتب
 گوید واجب الوجود جلالتش
 رابطه اقتدار خود و نوالش
 و سوسه اعتراف منزلت او
 داغ خلافت فرید شد شرفش
 داشت بخاطر که با فسانه واقفان
 ستر نهان آشکار شد ز جلالش
 شیر سپهر از هجابت سکت کوشش
 طایر تیرش چه ز آشیان بجان جست
 ساقی تیغش ز بس ساعی میجا
 بسته بتائید او ز کله نسرود
 تیغ کجش راست شد چه بر سر هر جا
 هر که بن سوده شد بجا کت و تابش
 هر که بر فراخت سر با قهر برش
 ناصر الدین شاه فازی اگر ز شوکت
 دور سپهر آنچنان برگز حکمش
 از اثر عقل پیر و بخت جوانش
 کردن چرخ از پی اجابت عکس
 نوکت بن دغش آسمان و زمین را
 آنکه در ایام عدل گاه سخایش
 بست بزرگ اعتراف دید و دانست
 ز رخ تو بر جاکشید شیب پی زدم
 دوش زمین کوش آسمان ز عدوت
 حکم تو تا کرد عزم قلب طبیب
 فارس مضمار شوکت تو بشمشیر
 طول سخن دادم از بفرض جنابت
 کر چه شد از دور چرخ پیر و لیکن

عقل تصور کند که برتر از آن شد
 مظهر امکان ز مهر نصب مکان
 علت احیای جسم حامی جان
 در دل بهمان فدا دور شک فلان
 بر جگر مهر سه کافر این همه آن شد
 چند بمجوره ضرب بام توان
 و آنهمه اشرا را آشکاره نهان شد
 همچو غزال از مهر پر شرزه رمان شد
 مرغ اجل پر فلک در از طریق آن
 ریخت ز خون باده چرخ دست
 دو در بر آرنده تر ز سیل دمان شد
 ملک شریعت قرین امن امان شد
 فارغ از اندیشه عجم جهان شد
 ناجور و تاج بخش و تاج ستان شد
 بنده او مالک الملوک جهان شد
 گشت که تهر از زمانه نوبت جهان
 عقل جوان پیر و بخت پیر جوان شد
 بسته بزنجیر خط کاکه کت شد
 کرد بد آسان که زیر این ز بران شد
 صولت کسری سنگست علی زمین
 بره بعد تو از خیل شبان شد
 در شکم طبل و کوس جس فغان شد
 این ز قبیل آن ز نار هر دو کران شد
 شعله گبریت چاره خفان شد
 وارث تاج تکین تخت کبان شد
 عفو تو در هر صندبه علت آن شد
 باز شباب از عنایت تو جوان شد

بودن ممکن نه واجب ار چه ولیکن
 شسته جلوه فروغ جمالش
 یافت خلافت چه از رسول گفتند
 در نظر چشم خصم چه بد اندیش
 رو بجای کرک پیشه در کله شرع
 دست خدا ز آستین بر شون و بزم
 نمره بل من مباد ز ازل خصم
 از سخط ساکنان ارض و سمارا
 خون بر کاب آمد از کله میخلف
 از دم تیغش بی نهر روان ز تن خصم
 مورچه با شوکتش زد دست سلیمان
 هر که تو انگر شد از تجارت مهرش
 هر که ز جان شد تا که خود و آتش
 چون شد صاحبقران که در همه توان
 آنکه بر تریا اصل نسل بلا فصل
 شد قدر آستان مطیع امر نبش
 خاک دشت آمد از برای سران تاج
 پشت زمین از فشار سم سمنش
 رونق ملک از نظام السلطنه
 داد که ای که قهرمان شوکت
 بر فرار از عدالت تو در این ملک
 بر گره خاک شد بدل گره باد
 غوطه در از هر طرف در آب و در آتش
 ای قدا و اوزه که دست عطا
 دیده بگاه شانکار بیت از شوق
 داد بدمج تو ام خیمه خجلت
 تا توان داد ای فرض شب زرق

بر حسب ذات این و بر صفت آن
 از افق طلعت آفتاب نشان
 حق بحق از حق بحق رسید و توان
 ذلت این غصه علت بر قان
 خرگسی ساز کرد خواست نشان
 آنهمه عجل و صنم ز نام و نشان
 نمانده اندر کله بدل به امان
 کار و به سخوان رسید و کار بجان
 پنجه خصم افکنش چو وقف عثمان
 از خوی و و از خون چه نهر با که روان
 کسب تکمین کرد و بر بساط روان
 بیخبر از کج سود و رنج زیان شد
 وارث ملک هنر به تیغ زبان شد
 ذات جمیلش بری ز شیب و قران
 شهنش و شهنش نژاد و شاه نشان
 کاسچه بخاطر اراده کرد جهان شد
 فی غلظم از برای تاج سران شد
 بر صفت راست بود خیمه کمان
 غیرت بزم سپهر باغ جهان
 داد کرد و داد خواه و داد ستان
 ظلم بی آب فتنه از پی نان شد
 بر فلک از بس زسم غبار نشان
 عرصه ز باران تیر و برق ستان
 ناسی میان و ناهب بیم و کان
 حوتماشای رفص کلک بنان
 آنچه معانی در این صحیفه بیان
 پیشتر از وقت استماع اذان شد

باد روان در جهان اطاعت اشک
 سحر چون دایست اسکندر مهر آشکارا
 زانچم دیده مجنون ظلمت شد بر شکافان
 بدو بیضای جبر از جیب صبح آمد برون
 مگر کوی افق همزدم هو مان داشت شیرین
 افق را شد کریان جاکت جبر آمد برون
 شد از دیر فلک در خرقه پنهان چه آنچم
 شنشاهی که جبرین امین طبع عودش
 همزندی که با سرخو آرد در دراز قدرت
 لسان الله ناطق اگر با صوت حق آید
 نصیری را چه تقصیر اندر این دعوی که نادان
 بود فرق از خدا تا خدا کفین بر او چید
 خلیل الله چو تورا گفت هذاتلی ابر
 بود در کنش از او رنگ دار آتی عجب
 خدا بینی طمع کرد از خدا موسی بدانت
 بچکال اجل مر حب فناد آدم که خیر
 بشیر برادر از مر حب سوز عروا کین
 حریفش را که جادوب رواق انداخت
 بدریای ثنابت غرق ای دست خدادی
 مرای مدعی بگذار و بگذر کائناتش عشقم
 بدگاه تو هر کس بنده شد بر خلق مسلط
 فلک از سیلی قهر تو شد نیل هذابا
 مرا تا بید این دولت شد از انظار
 نظام السلطه کرد شک جود و غیرت
 عدو بندی که اندام هر دو بر صفو میدان
 جهاندار امن و مدح تو حاشا زانکه تو
 علم تا مینوان از زمین علم اندد و عالم

هر که بی فرض طاعت تو روان
 ایضا در منقبت عین الله الناطره ویده الباسطه شاه اثر در
 حیدر صفدر علی علیه السلام و تشبیب ستایش جناب نظام السلطه
 و یا برق تخی بر کلیم از طور سبنا
 که با روح سیاوش بخش کین با پی بر
 نه چون جاک که بر بر این یوسف از لجان
 کشیش صبح چون با قوس نین هر کلبسا
 شی مفنا دوست بر فراز آلی مع الله
 تو اندازد با راصد که بر دست سوز
 فروش آن ترانی بر کلیم از طور سبنا
 محال است ایکنی شور و شر تا سبنا
 که تیری بر نشانی راست با یکقطه بال
 علی را که در آغوشی خدا کی حرف بجا
 شی کو چار خیر از ازل بر فوف دنیا
 که خاک کوی اورا کف نشان بر چشم دنیا
 سرا گشت بد الله راست اندر سنگ
 خل هر کج که از کف آتش هر کلب از
 غبارش را سوز چون تو با بر چشم تو از
 که بیدست توان بیدست پاتوان بدین
 بزیر دیکت فکر افتاد و بر سر جوش سود
 بدمان تو هر کس دست زد بر با سوا
 مگر در رحمت خود شد از حکم تو سر و از
 که برداشت از روی ولادت تو
 تضاروزی دو صده طعه بر فغان
 بر سو خود شد صد هزاران قش چنان
 بدعوی فطره با عیان یا پهلو بد بر از
 قدم تا مینوان از فیض من بر مرد و ب

راضن از جان جان ز جسم روان
 نبودش که صداع از فوطی بجا
 و با شیرین خود شیدا ز پی دل داری خسرو
 کلیم آفتاب از بام خاور عوج ظلمت را
 شد از روح شعاع آفتاب انجم جهان خیره
 طغر مندی که شمشیرش هنوز از ناکت جبر
 خداوندی که از بطن شبت بر وجود
 نبی راه جهان حکم نبوت آدم اجرا
 ز بیم اگر مردم چون خدا یکتا نخواهند
 اگر بردوش صمد با بجا شد دست برد
 رضا جهان چند ان تربیت شد فدا
 ز نامش نامه عقد اندمان مجلس مرتین
 هم اندر گلشن مهرش خلیل از نار سالم
 بجا که از زمین یافت است از دست با
 باز روی نومی بزوی خصم انار دشمن
 بهتاری و غفاری مثل آن شد که داری
 بوصفت آنچه میدانم خلق اظهار تو انم
 پس از تشریف میلاد تو اندر کعبه میرسان
 غری ازین امکان تو رشک عرش علم
 شنش با شب از زمین او صا تو در
 جهان عدل و داد و دین که اندر فتره
 قدر برام ملک طنت اندر عرش کیتی
 بهوش رسم شرح از زمین شمشیر
 مرا این افتخار از زمین او صا تو بس
 به ازادی قرین باد اگر با هر نو رسد

هر که ز درگاه دولت نورمان
 ستان جانوسبار اسباب آرا بیدار
 سحر چون لیلی خور خر که از خاور صبح آید
 به پیشانی افق را صندل صبح آشکار
 آفتاب از بام قصر بیتون از چهره بالا
 بجلف خط شعاعی چون عصا گرفت بر
 که کفنی با ستان دست خدا بر لب
 به پیشانی فرو مار فقه برق از گاه و غیر
 صلاهی تنفیت بر ملکات از عرش اعلا
 که نصر لافنی اتا علی بر صدر طغرا
 نبی مردانه بروی نام زوجیت ز غیر
 خدا را با بجا کن باز جای خود چه بجا
 که تیرج اندر مرتبی بود تیر تیر در مرتباز
 که زردان بر آدم قرعه بر تریج تو از
 هم اندر فلک قشس لوح نی پر و اید
 که اندر فرق عارث تیغ برق افشان
 هسل راجاه در نیل عواد مرگ تو از
 قدم نی قهر و هرا و نه در جبین نه طو بار
 در این صورت ندارم چاره غیر از گفت
 پی کسب شرف صداره شرب زود با
 شری از فیض درگاه تو خر که بر تریاز
 شانی طرفه زیا برد و نقش بس دلار
 فلک بی منج و بی منت صلا بر سر و
 بنام نامی او کس شوکت آشکار از
 بنات آنقش چادر بر سر از بیم تماشا
 که هر کس شد شاخوان تو خر که بر تریاز
 به ناشادی ز زمین باد اگر از حکم تو سر و

ببینی که در این شعر
 بجای دست خدادی
 خوار شده است
 سبب نشسته است
 که سبک به گاه نوشته است
 که با بجا کبر و جوا شوی
 که چندین هزار دلال و بره
 هست بر سبک یا بجا نزد
 از آن جمله چون آن حضرت
 بداند دست بس شل از
 که دوباره دست خدایم
 دوش هم که شده است
 دیگر که این کار نماند
 و فرمان بجزیرستان

مغرب استی که در هر آنیک چه فرو رود
 بر کجاستی و جوشی به هر کزن نانی و نوشی
 نیست نانی جشی بساطی یا دنی نانی ایستای
 دور نا کامی سر آمد به نکل شادی برابر
 رود کار از شاد کای ترک خصمی کرد خفا
 عهد غمخواری و خواری شد بدن با کما
 بخت نیک انجام دو شرم آگهی و اداز شرم
 عشق بی بسیم سا خوش بود اندرون
 کاشف سر از سره منظر بخت محمد
 خسرو او رنگ هستی حاصل با سنگ
 شمس از رو افش عرش فرشی زویش
 شیر کردن صید فرشی نیا اطفال
 بانی ارکان هستی مطلع دیوان هستی
 ما سوار سرشار جودش کعبه موضوع جود
 خلفت از طش عبارتی هستی از طش
 سدره پای انداز برش علقه حق بسیار
 انبیا محو صفاتش پابیش از ملکاتش
 ایشی کز لایزال نیست در هستی زویش
 در بخت مراح انبیا خاک است حاجت
 دور بردان خصایل خسرو و صفی نایل
 لافقی توصیف جامش بل انی از حق کوا
 قرب حق مراح و ازش عازد و کتی قبا
 شرح صدر ولایت مصدر فیض عتبات
 ناشاب از بخت نامی بافت زاین
 یک نظر نیا محاش فرصتی بخش انطالش
 عالیا با حال مضطر دارد امتداد زویش
 فصحت آمد نامرادی با د اجابت

در تنیت عید مولود مسود جناب غلام الکتین رحمه الله العالمین
 شیخ المذنبین بن محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
 و مدح مولانا امیر المؤمنین علی علیه السلام

بیک عشرت ازده آمده بود دولت نیست
 بیک بخت از نیکانی نقد شادی
 روز کار از لطف باری با عنایت
 کای چنین طبع از فرو شرم رشک جنک
 زانکه چونین آفتاب فرما شد تا قرین
 زاد عیان شد میر احمد کز احد نفعی
 رخس پیش آنیک هستی خلقش را زبرد
 در میر آفاق طاقن خلقت از جان آفرین
 در دل آرائی بجدش دین از صد فرشته
 واضح جهان هستی ز آب نار و ماه
 شده در سلک جودش کوه هر زمین
 شد جیش خدمتگذاری کس جهان زبرد
 اگر با تابد عروش حصن حصین
 اگر از مرآت ذاتش ترا او می بین
 در ازل دست نواله زرق هستی را زمین
 وز تو در منساج ایمان کشف سر زمین
 کاند اقلیم فصایل ماه ملت شاهین
 شد چه مقرون نیا همش مکن شرح نیا
 چرخ را خاک نیازش تا ابد وصف حسین
 اگر در هیچ هدایت لطفش ایمان را زمین
 قیصر از بهر غلامی قصر قدرش را زمین
 کافر بخت از و باش با حق غم زمین
 رحمت عامت محشر خون شیخ المذنبین

ایضا در نعت اشرف مخلوقات ابی القاسم محمد بن ابی عبد الله صلی الله علیه و آله وسلم

پشت کردن در زمین بومی فرم از بهر زمین
 هر وجودی را فروشی با نفراود نشین
 هر سرانی را نشاطی با نواهای عزین
 خصم شرع از هر کناری خوار و محزون
 آسمان با ساز مستی رحمت افشان زمین
 بخت شرک از نامرادی به چو روی مشرقین
 زانکه در هر انکارانی با سعادتها عین
 شامل هستی هر امر فیض رب العالمین
 اگر در رخ رسالت با اولین بود آخرین
 جبرئیل از چاکرانش چون شد از در آسمان
 دین ز کلازش نهالی کانس و جینا
 در کلاش نهاری حضرت روح الان
 عیسی از قرب زمانش چرخ چارم زمین
 و از ازل کرسی اساطیری بهر خدمت کس
 بنده فرمان بلاش سلم و نور و آیین
 دهر با طول بقایش از بسیار آمد زمین
 در کف هر ذی وجودی خست و جانی زمین
 تا بحشر اندر کالت تقدیر علی دفین
 شیر حق چون بد نصیبت زان امیر المؤمنین
 و از حسام بید بیدیش طبع مخرج انبیین
 باغ خلقش با فصالی روزه خلد برین
 اگر از خون روز زرش ماه تابا می زمین
 و از همه ایجات افزون رحمت انبیا
 رحمت بی قهرمایت چون انیس الانبیین
 آه کاخورد و سیاهی حاصلش روز زمین
 تا چمن از حکم باری که خزان که فرودین
 زانکه هیاهو عادی انجمن با را زمین

ترکا پهره زلف تو چون مشکبار شد
 زان خط چون بگشایدان روی چون
 در فیه حال و سلسله تابدار تو
 چشمت بخیل غزه جهانی خراب کرد
 زاهد که منع داده نمودی و عاشقی
 هر کوی با اختیار دل او را نظاره کرد
 جانان بدور با ده غنیمت شمارش
 خون رزان بکامیت از آن کس که
 کور سبزی بکوی شوی ز که ترشش
 فیض کم حدوت مجرد که نسبت با
 پهنبری که آئینه ذات پاک او
 تا اختیار فلک نبوت بدو افتاد
 اندر ده دینیه ز رشک نزول او
 در ایساری چمن خلتش نبود
 از عرصه گذشت که فصل براق او
 بر شد مخلصی که بجزیم بود و بس
 ای خوابه دو گیتی و مولای ملکات
 تا کن خلق تو بنا کرد لم بزل
 در بقه و خلقت آیتی از لطف و غنچه
 روح الامین بفریب بین غنایت
 سلمان چه فیض اس دست بافت در
 عمارت زجت تو تمسیر جان نمود
 خاک در بنده از فیض مقدمت
 سلطان که گردانید در مصیبت قیام
 لفظ دینیه شاهان عمارت دست
 از مقدم تو در شب معراج سدره
 باب توحی به شباب از طریق لطف

در یک زمان قاتی لیل و نهار شد
 هر جا ولی است لاله صفت دعا شد
 فوجی اسیر سلسله بقیه را شد
 بیمار بین چه پردل و خنجر گذار شد
 تا دید چشم مست تو را میکسار شد
 در کار خویش مبدل ولی اختیار شد
 خاص این زمان که دور بقا بپوشد
 صدده قرون بذائقه هوشیار شد
 در دیده ملک سبب انبصار شد
 بود اولین ولیک نخستین شمار شد
 توضیح جلوی خدای خدا و نماز شد
 اصناف انبیا به بی اختیار شد
 طاق محرم خم از پی نطفه بار شد
 آذوقه پور آذ اگر لاله زار شد
 بر گوش قدسیان ز شرف کوشار شد
 آن هم ز قرب واسطه کامل عیار شد
 گشت بنده بر طوک جهان شهریار شد
 ارکان لاشرکت که استوار شد
 عنوان آفرینش لیل و نهار شد
 چون شد مکتب مبین خداوندگار شد
 از خارس تا عجم بدرش با سدار شد
 جنت پی نزول جلالش عمار شد
 برفق آسمان سبب افتخار شد
 مانا بلطف عام تو امیدوار شد
 دین یعنی از میان همه آشکار شد
 بدشاهی رشک ز بس شرمسار شد
 در چاره باز کن که به عصیان دچار شد

چندان طریق مصر لب از راه چین سپرد
 جانان دست آن لب و دندان فخر شد
 خوش دولتی است عشق که اندوهی گشت
 زین قنده قاقبت که بدینال چشم تو است
 جای بهای بوسه ز من تقد جان گشت
 ایدل با قدر محبت بین عشق
 در باب کار خویش که از دور روزگار
 بسیار جان ز جوع بدوان مکن بیچاره
 رکن وجود مجرب شیت طبع فیض
 وجه صفا محمد و محمود و مصطفی
 شاهنشاهی که از پی جل جلال او
 صدی که در مقدمه سال بخشش
 فوج آن زمان که لنگر قبض دل غنچه
 تا یابد از نوستل معراجش آبرو
 در ساحی رسید که از کرد و فروشش
 زاعداد میم نام محمد پدید گشت
 ای صادر جلال الهی که صدقه یک
 حس خرد که شامل امر او گشت
 کلک قضاچه ز در قم هسنی تو را
 سیکال با تو کل فیض عیسیم تو
 مقدار تا بناک ارادت نهاده که
 چون ذره شد محروم بود چه منتقل
 اطلاق گشت نام نبی چه بکس
 کس را چه جای اگر ز معراج دم تو
 در کجای نغمه مفدا در علم تو
 ای صد آستان سعادت که نعت تو
 موقوف لطف عام تو چون کار عالی

تا روم پای تخت طوک تبار شد
 دست و لیم ز کاوش دندان فگار شد
 شحری ز فیض چرخ شوب زنده دار شد
 تاراج دین مردم بر پهن کار شد
 کای اهل شهر زنج شکر آشکار شد
 کافر جهان مستحکمکت میسوار شد
 بس عمر با که بر سر دار مدار شد
 کاین در گوشم از لب آموزگار شد
 که احترام او محرم آسوده کار شد
 کر تبه ذات او بری از افکار شد
 تیره نخی فلک ز پری هم قطار شد
 ارسال مرسلین همه تو ببار شد
 از چار معوج بحر لار استکار شد
 چشم شب احوال از اثر انتظار شد
 چشم خود بجاه که پر غب رش
 نفی دوی نمود احد آشکار شد
 از مقدم تو مصدر غرور و قار شد
 هر که قدر ذات تو آسیر شد
 در ضلع او مسوده بشت و چار شد
 بر زمره طاک که فرمان گذار شد
 مقدار بر ترا از خلک زانقت دار شد
 فرق خود از غبار درش تا جبار شد
 فسوب شد شخص تو زان شاهنوار شد
 جانی که میزبان تو پروردگار شد
 هست زمانه را سبب انگار شد
 دیباچه کشایش هر بسته کار شد
 بروی تو حقی که بس امیدوار شد

بیت
 و جفا آن خیزد آید
 دست بستند چنانکه
 به از قصاصت
 قضا بجا نیاید
 نوشته بشود و عدل
 قضا حکام در زمان
 این نیکبند در زمان
 وقت دال و غیره

چون در ساق نو بیا ن رسید مگر
 بارت چاره کا مرد باد و شادمان
 منت خدای را که جهان کامکار شد
 منت خدای را که مرا سلام بر لطف
 منت خدای را که زمین فسول شرع
 منت خدای را که ز نعت بند شرع
 ای و اعطان بر شرف عرش از عرش
 ای عابدان ز جام عبادت شویید
 ای سالکان بسکات طریقت بنمید
 ای خانان بچشم خسارت خلید
 ای مادیان بر شرف گری کنید جای
 سنان کسوری بشدا ظهار این عمل
 با ساز و برک اسلمی آن دیوزنت
 شرم از خدا کرد و پیر خرد پای
 آفت سرتافت بدان ساز پر دور
 گفت این بجا ک خفته برین قوز ساق
 چندی بدین و تیره مقالات تاب
 دستی چنان که در شب سرخانی مجاب
 دستی چنان که در صدف خندق بفرق
 ز در عذار آن سکت بر کین که میت کام
 فاده همچو نقطه عبرت ز چار سو
 ز اخبار این مقدمه بر کرد آن لحن
 هر کس فکر چاره سکالی با تفاق
 بردن بسوی در کشت های که هر کز
 باری نماده بند به بردن آن مکان
 رویش طبیب دید با نذر رفت
 آن کس چنین نموده حسین که صلا

زان درد عای حضرت تو انحصار شد
 در بیان ظهور حجة از مرقد مطهر منور مخدوم حیرانیل شفیع فطرس و در ذیل
 نوباره و دو مان حضرت خلیل موفی عمده پروردگار جلیل القرب
 المظلوم العثمان لقب سلطان الخاقین ابی عبد الله الحسین صلوات الله
 ایمان قرین مرثیه واقفارش شد
 دین فارغ از طلال کمال نقارش شد
 کز عرش تا فرش جهان شاد خوارش شد
 کاینک جهان ز جام طرب پر خویش شد
 کز کرد شرک راه حقیقت دچار شد
 کز بر معدت همه گیتی بهار شد
 کز عرش تا لطف جواهر نشاد شد
 بر عالی معاینه خورشید وار شد
 سلطان صفت بزم جهان بسیار شد
 بر پایه پستی از او پرده دار شد
 خصمانه وار شکمش و کیر و دار شد
 در اشور تفرقه دادن شعار شد
 بسرود و از طریق ادب بر کنار شد
 بر مصطفی نهشت حجاب آشکار شد
 بر انس و جان معاینه با ذوالفقار شد
 پر تاب تیره عارض آسیر شد
 بر کارسان بوی نظر از بر کنار شد
 غوغای مردوزن زمین و بیار شد
 تا آستان بدین سبب امیده وار شد
 دست زجا بدامن او رستگار شد
 در دوش زهد زیاده الم میبار شد
 کاین در درامعالی از افکار شد
 در ذات او عیان صفت کرد کار شد

تا از اقتضای نکت ارباب دورین
 ای عالمان بر اوج ثریا علم زبید
 ای شومنان بسجده شکر از رخ بنمید
 ای زاهدان و طیفه که از جمع نجاش
 ای کاسبان ز شوق پر افغان کجاش
 ای شیعیان بر ابلق کردن زبید
 ای شاعران بر تنه نظم آورید شعر
 تو فیح این مقدمه مردودی از نظم
 رو کردی ادب بحری که جبر شای
 بر خواست خادمی ز پی منقش از نظم
 و آنکه زبان به سپیده کوئی برون
 کی اقباز نیک و بد از هم کند چشم
 زان قصه بس کرد که تا که ز کعب
 دستی چنان که برود غیر ز روی قهر
 دستی چنان که کرد برون ز آستین کمر
 سر کشته روی تیره بر کشته روز نخت
 زان قصه همچو غنچه دل شمع بر نخت
 با ریخ در شکوه و با تاب در عذاب
 کا و رارس فکنده بگردن ز روی غم
 عباس فخر ناس که شیر از هراس او
 ز آنجا سوی طبیب فرکی نماده که
 آن کس چنین نموده که زنجش علاج
 شاهنشاهی که گنگره کاخ رفعتش

هر که گرفت راه خود رستگار شد
 ز آستان که داشت بهمان خوار و زار شد
 منت قوی پی آمد و دین اسوار شد
 بیسی فرود بر همه کیش خست بار شد
 ملت فراخت را بست با اقتدار شد
 کامروز قدر علم و عمل آشکار شد
 کامیابان بخص امن و امان انحصار شد
 کام شریعت نبوی خوشگوار شد
 کز غصه روز دشمن دین شام نار شد
 کاینک سمند دولستان راهوار شد
 ز این معجزی که در همه دهر انتشار شد
 در کربلا که جنت از دوش مسار شد
 با صد ادب بد کرد او پرده دار شد
 گفتش بنیاید این همه با پاسدار شد
 دوزخ صفت ز کافران شل بار شد
 جسمی که توتیای دو چشمه مزار شد
 دستی عیان چه قدرت پروردگار شد
 ز صدقه که زلزله در کوهسار شد
 ز آن آستان برون هزار اقدار شد
 مقرون لحن سخن صفار و کبار شد
 زان غصه همچو لاله عدو اعدار شد
 خاکش بس بر روی سیه خاکسار شد
 یعنی با اقتضای خیریت فسار شد
 در پیشه همچو روبه لاغر شکار شد
 شاید بعون فکرش آسوده کار شد
 ورنه بیاید این سوی دار البوار شد
 بر گوش خند عرش برین کوشار شد

شاهنشاهی که خاک درش فرق چرخ را
 شاهنشاهی که قابض روح از حسام او
 زان صدمه که تم سمنند نوزد خاک
 نقد جهان بگفته خلق شریف تو
 خورشید ز انفعال صمیر تو نایب
 شاهان بجزیرم که بدین منزلت چرا
 اکبر که بود پاره جسم تو جسم او
 عباس رود ساقی کوثر ز بهر آب
 بر کوچه قیوای تو چون نی نوا کرد
 شاهان بحضرت تو که در شوستر مرا
 تا نقد که قرع زمین را سکون فغان
 چون خورد بفرق الملق کردون بجایزد
 دست عدان را بر که آستین بسند
 در مفتوحان تمنن اثر در بخون کشید
 با قوه بر فراشت سخن کاو بادش
 دیو آرزو بود خدعه کین شبهای جم
 آفاق را ز دوده غلظت زد و دور
 که خواهرم هوای تال منال دشت
 که در بساط عرش کبی در بسط فرش
 کفنی درون کوره فحش آ بودی
 بشنید چون صدای دراز شوق خلم
 در باز کرده یافت رخ رشک آفتاب
 زلفش صلاح جنگ بینهای ننگ داشت
 چندی هر دم و چندی بجزیر او
 گفتا که بخت با تو هر دو است یا تو
 گفتا ز مطلقش دوستی فرا سر
 یعنی محرم آمد و سبیل سر شک موج

سرمایه بخش مرتبه واقف ارشد
 با امان ز سر که در بر فراز شد
 تا پشت کاو جسم زمین در عرشه دار
 مانند سیم ناصره خالی عیار شد
 هر شب نهان ز دیده هاون گشت
 در کربلا عیال تویی نکل شد
 در خون بزیستم میون پاره پار
 دستش جدا ز سوی دشمن شکار شد
 چون نی بجاقبت ز نواز از ارشد
 بجان بصد نه از بلیت دچار شد
 تا آن زمان که بهره فلک را مدار شد
 ایضا در منقبت جگر گوشه پیغمبر قره العین حمید صفا بشیر و سید
 زهرای از هر غیب و مظلوم کربلا عطشان و شهید صحرائی سینوا
 امام الکوین حضرت ابی عبد الله الحسین صلوات الله علیه
 کز زرم ساوه پاره انزرام زد
 هم عاقبت هم آمد و سنگش بجام زد
 اشراق را عبسیر شفق بر شام زد
 که فکر تم نوای مقام مرام زد
 دست خیال اختر جاه و مقام زد
 از آتش درون که سر از هر مقام زد
 چندین سعلق از پی هم چون مقام زد
 وز تاب چهره طعنه بدر مقام زد
 چشمش صلاهی قام بتاراج نام زد
 حیران شدم کز این دوزخاورد که نام زد
 کتم چنان حرون که نه کای حکام زد
 بسر و دمش من در طعن و طام زد
 از خاک تا بدامن بنی خبام زد

شاهنشاهی که از پی در بوزده جستان
 ای شهسوار عرصه هستی که فیض تو
 بک روزنه سخای نور سفره قباک
 مانا که سیلی از کف خشم تو خورده است
 مانند کوره زخمی تیغ تو را ز تن
 زینب که خاک در کس اهل جلال بود
 خلق علی اصغر از تبر خراط
 قاسم فکند طرح عودسی ولی ایلی
 در گلشن عزای تو با چشم تر شنبلیله
 آرزو که خوانی از دل لطمه کوی خویش
 یار تو را و خصم تو را کج باد و ریح
 ایضا در منقبت جگر گوشه پیغمبر قره العین حمید صفا بشیر و سید
 زهرای از هر غیب و مظلوم کربلا عطشان و شهید صحرائی سینوا
 امام الکوین حضرت ابی عبد الله الحسین صلوات الله علیه
 فرق شفق چه چاک طبر زین زیم شکار
 یعنی سحر طلیعه خاور برون کشید
 من زان میان بیدل حیران تن زد
 جندی سرم ز غلظت سودای روم زد
 پشت دو نیم آینه دار سلطان زد
 تا که صدای سندان از باب خانه زد
 چونان شدم براه که ششم بهفت جا
 کفنی قضای کرد رخ خط عنبرین
 هم کاوشم برون جان از نگاه او
 پشت درج در سر هر بر شود
 گفتا که نظر کوی کفتم بی خبان
 گفتا کنون بنظم طلوعیه رسم نیست
 هانگاه مصیبت شاهی است از غش

کوی کوی او بنزار اعتدال شد
 مانند جان بکابد روز کار شد
 تا خسر زرق دیو و دو مور و مار شد
 در نه فلک بجزم چه بنی عذار شد
 تا آسمان زبانه بسد از مرار شد
 تا شام سر بر پهنه بر شتر سواری شد
 چون غنچه چاک چاک ز خون لاله شد
 که خون او دود دست نکارین نکار شد
 بانا که چه قمری و که چون هزار شد
 کا سوده خواهر آنکه ربا زاین دیار شد
 کاین در خور عنایت و آن از جبار شد
 خلقی گرفت بگنجه بر قلب شام زد
 دامان غم را ز پی انتقام زد
 با مفتوحان قبه ز در خبام زد
 از بسکه خور بجزم شبنون جام زد
 از خاوران و زرد براف از نام زد
 چون آن کسی که جام بیابی مدام زد
 چندی دلم چه زلزله در فارس کام زد
 بخت بدم معاینه ره بر ظلام زد
 با پستی که نوبی آینه کت شام زد
 هر کام بهفت باره لب انبساط زد
 بر طرف هر دایره مسکافام زد
 هم آتش بجز من تن ز انبساط زد
 بر تنک قند طعن طام از کلام زد
 این نقش نظم را ز سر اهدام زد
 کز غم غم حال سر از طرف شام زد
 آتش کبان مردوزن و فاض عام زد

صبح ذات و مظهر قدرت سراج فضل
در خیل آفرینش طومار جو در او
بای مراد بر سر صفت آسمان نخل
بر هر که نافت شکر نیران چشم او
هر که در می بدامن صفت فرخند
هر که بلا زنا ناله یل زمین معین او
بیگان بود الخوق چه از خلق اصغر
خوشید غرق خون بخت رسو
زبان آتشی که بار که اهل بیت حوت
شاه مرا بهج نولطف تو شد لیل
ز آدم که ما وح تو شباب آسمان
گام عدوی و جام محبت زینش
تا جوس تو آتوده شراب شود
ز جان دین ندارم و بیک از آن
هرم صید برین چهره که برون تازی
که انت ز آتش خشت جگر مرا که گفت
بخشک سال وصال تو از دو دیده
جناب است که تو هم کجی مظلومی
بسی نمایند که بعد از فریضه در هر شهر
سیر مرتبه قدر توئی که جاه تو را
چنان نواخت جناب توئی پنهان
چنان رسیده که مانند کعبه که تو
هر آنکه از در لطف تو رانده شد بر تو
هلال بخشید بود عجب که پای تو را
غیب نیست که مانند میخ پرده است
سزاده رشک برد آسمان شوکت او
اول عطای تو دو دم بیاز مندی خوش

کش حق بنامش این رقم اندر کلام زد
گلک قضا بر او قسم اختتام زد
بر ذیل مهرش آنکه کف اعتصام زد
دو رخ زبانه اش زین هر مسام زد
کام طرب بنا رک چرخ از مقام زد
جوش حرم کوازه بشور قبام زد
گذشت راست بر دل خبر انام زد
چون خصم دون بنا رک اگر حسام زد
یک شمل کاش بر حجب صبح شام زد
دندیم سرایش بخت این مقام زد
ز اقران که زید نوبت نطقش بنام زد

هستی هزار مرعله بود از هم بعبد
از خشم او بجاوش شرکان جنین خصم
هر شیشه را اراده حفظش کفیل شد
عزمش بر آفرینش دیگر چه کردای
حزمش زبال مورچه در پیش ردیل
این یکت بگرینا آینه انکبیل شد
لب زگر و ز آب روان تا روان زد
آخر فلک بخرم چه بر پور تو ز آب
آدم که سحر از سر زینب کشید خصم
از جو که در قیامت آید کفیل زد
تا دست صنع باید بر لوح روزگار زد

در ستایش مقرب الحاقان جناب صالح محمد رضا خان شهسدر و ولی
دولت علیّه ایران ساکن بصره زید اقبال

که بچه تو بخون منی خصاب شود
بزار مرغ دل از یکت نظر کباب شود
نه ممکن است که عمل انداختن آب شود
نه بس که مزاج یکت ساله فابا شود
شکایت تو بر فلک جناب شود
دعای دولت او و در شیخ و شتاب شود
کینه بنده در که فراسیاب شود
که هفت خرم و خندان ز مرکب آب شود
پلی حواش پیر و جوان آب شود
صفای خلد برین باعث هدایت شود
که سواری اگر طغش رکاب شود
بکلن خصم تو شیران اگر طناب شود
ز مادحان جناب تو که حساب شود
امیدم آنکه سیوم لطف تو تراب شود

تو را صفای لب آفرین ز طراوت
تو شاه کشور حسنی و دل قدر تست
ز نظر زلف تو در کشور مسلمانان
فغان کران لب شیرین و نرم کفالتی
سمی تا من آل محمد آصف عهد
با سخانت خلقش عجب بی از عهد
ز بس محبت مساکین شدی ز بار خلد
بر روزگار تو از هر چه مردوزن چه عجب
کسی نمایند در این کشور از صفای کفالتی
در آن قصیده که در مدح بیکمان است
ز لغت خشم تو مانند کوره گاه نبرد
در اوج عرش برین اهل کعبه باطل
بکسرت تو مرار بنمون دو و اسطوب
هماره تا بن کو بهار فصل بهار

آدم که او بساحت امکان خیمام زد
نقب از پی گریز ز بهر ان نام زد
پهلوی کوه پنجه به شکر کفم زد
نوبت بر این بنام دو نوبی غلام زد
سستی توان بستنی همچون رخام زد
و آن یکت هماره ناله این انام زد
عطشان قسم بروضه دار کتلام زد
بخ شکر کشید و بی انتقام زد
کردون به نیل جا شربت الحرام زد
هر جا صلاهی عام بر خاص عام زد
از گلک هر چه در رقم صبح و شام زد
بز باد کاین دو غازه پهر ختام زد
هزار صومعه زید و درع خراب شود
از آنکه تربیت لعل از آفتاب شود
روا دار که ملکی چنین خسراب شود
بسی نمایند که در پنجای تازه باب شود
هماره قسمت من ز شبنم عتاب شود
که با قبول رضایتش کجی ثواب شود
درون طبله عطار مشکتاب شود
دمی هزار دعا بر تو مستجاب شود
کراشتغال دعای تو ترک خواب شود
که تر عطای تو خوشنود و کامیاب شود
شای بود تو زیبات آفتاب شود
فضای کسب کردون پر از کتاب شود
کرت اشارت لطفی سوی شتاب شود
ز لطف ارکری یکت بیکت خطاب شود
قبای سبزه به آرایش سحاب شود

نمب جاه نوشادان و کامران کرد
 ز عشق آن محسم اندیده رودی
 ز عشق روی چه منجاب او بساگانه
 ندوی چون بدو بیضا کیم عمران را
 بویره چون زپی درج خان دریا دل
 بیکت زبان شده نسیان لطف احسان
 بزرگوار اصدرا تونی که همت نو
 بجاه جود تو بر فرق ساکن زمین
 دلاوران قوی نیست اینین دل را
 محرمت حرم ایزد مکره ابره را
 ولی بصبر و سکون احتمال رسین
 ولی بحیرت از وی که در زمانه حسرا
 بجان خصم تو بارد قضا ز تو قدر
 شکر که تو بجهان لطف حق از آنی
 عهده گزارد در فلک مدد دل بود
 زانم رود حوادث به غیب الله فلک
 نوری از طور ظفر یافت که با بر نوبت
 مرده محمدی در حال کس از غیب
 حشره آله و که در هر از اثر مدلتش
 آنکه در عرصه اجلا وی از فرط محض
 آنکه در عهد وی از بسکه هنر یافت بر جان
 حیندا که کوشه دل تو کز بار خدای
 از پی تنبیت گو که مقدم تو
 تا در اندام تو آراسته شد جوش بند
 زورق چرخ برین غرق شد از لطف حق
 زانستین تا کف جود تو بر آمد ز جهان
 بلبل آسا بگلستان ثنای تو شبانه

ایضا فی مدحه

که از رخ آتش و از طره دودی دارد
 ز عضو عضو تنم نار و پودی دارد
 خدکث طعنه زشت بود می دارد
 برسم تنبیت از لب درود می دارد
 هزار قلم و همتان ز سودی دارد
 ز قطره قلم و وزش و رود می دارد
 کمر ز دامن چرخ کبودی دارد
 زینج نیز تو آتش به خودی دارد
 چهار پای سفیر بر جنود می دارد
 ز نادگی که بجان از حسودی دارد
 به کشت بنده بطرز حسودی دارد

در تنبیت درود مرحوم مغفور شاهزاده معظم امیر حبیب حمزه میرزا
 حشره آله و طیب الله مضحجه

حل آن عاقبت از رحمت بر دانی
 کل و سر و سمن از رافت رحمانی
 همه کتی چه کف موسی عمرانی شد
 عالم آراسته ز امین مسلمانی شد
 عشرت ایچیز ترا ز روضه رضوانی شد
 فلک آسیر سر از بی سرو سامانی شد
 طفل ناخونده سبق فاضل زنجانی شد
 سبب نعمت و تقرب فراوانی شد
 نطفه از پشت پدر کرم ثنا خوانی شد
 دشمن از کسوت جان لابس عریانی شد
 هر کجا تیغ نور اعظم سرفشانی شد
 خنجر کیاب ترا ز کوه هر عسائی شد
 بعد از هفت طرب کرم غزلوانی شد

صدوی قدر تو مالان زرنج ناب شود
 دور و بی بر صفت شرکان بود می دارد
 خدکث غمزه به محسرات خود می دارد
 ز کان لعل بدخشان فرود می دارد
 بجای قطره زرا از آبر جود می دارد
 چه در محنتی است که در هر صدود می دارد
 کفایت یگانه سخا زنده رود می دارد
 گرگ فتنه بفرق حسودی دارد
 ستارگان فلک را چه عود می دارد
 که ابر در همه جا دیروز و دی دارد
 بکوه و دشت و فراز فرود می دارد
 فروش ربط و آهنگ رود می دارد
 بر آنچه فتنه ز چرخ کبود می دارد
 نوبت راحت و هنگام تن سستی
 عالم آسوده ز اندیشه طوفانی شد
 مصر ظلمت رخ افروخته نورانی شد
 بو فای بره سر باخته قربانی شد
 کشور آسوده ز آسیب پریشانی شد
 وارث تخت کی و تاج سلیمانی شد
 خرد و بیچارگی ورنج و عنافانی شد
 نمنی چون تو به این نملکت از نانی شد
 لطف حق همت شد عدل تو استانی شد
 کرد راه تو به از کل صفایانی شد
 ایچنان نافه که جوت بره بریانی شد
 دروغ دادی بشمشیر فراسانی شد
 ز پی کسب شرف عامل هدایانی شد
 چون منی همچنان ثانی غالیانی شد